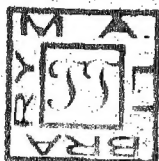


M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE1935



سیا جی

۱۹۱۵
۱۹۱۱

۱۹۳۵

بجکت عمل پر شکل توان کرد	بجکت کام دل حاصل توان کرد
حکمت طلب بزرگی آموز	تاب نگرند روزت از روز

بیت

2002-ED

از جمله رسائل که مبادی تصنیف شغل بود بر میاسن نصیحت و قواعد تالیف منبج
بر مسائل حکمت کتاب کلید و منده است که حکماے هند از ابر طرزے خاص ساخته
و بر اہمہ حکمت شمارا وضع جامعیت آنرا بر منطی مخصوص پرداختہ پند و
حکمت و لہو و ہزل ہم امتزاج دادہ اند و صورت سخن را بہت میل اکثر طبائع
بنابر افسانہ ہنادہ از زبان حوش و بہائم و طیور اصناف حکایات روایات
تقریر کردہ و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و موعظت اندراج نمودہ تا دانا ہر آ
استفادہ مطالعہ نماید و نادان براسے تنزہ و افسانہ بخواند و درس آن بہ
و حفظ آن بہ تعلیم آسان باشد و آن کتاب را حکیم روشن راے بید باے
بہن برنام راے چہان آراے و ابشلم ہندی کہ مالک بعضے از ممالک
ہندوستان بود و زبان ہندی تصنیف فرمودہ و حکیم مذکور بناے سخن را
اساس بر مواظف ہنادہ کہ پادشاہان را و ریاست رعیت و بسط بساط عدل
و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعداے مملکت

بکار آید و او بشیخ این کتاب را قبله مقاصد ساخته بمقتلح مطالعه آن پیوسته افتتاح
 ابواب حل مشکلات مینمود و اینچ ابر قیصری در زمان او از دیده هر کس در خلوت خانه نهان
 بود و بعد از هر یک از اولاد و احفاد که بجای می بر سر ریسلطنت نشستند پس
 همان طریق سلوک و شسته در اخفای آن کوشیدندی با این همه مبالغه تشبیه و تضاد
 آن کتاب اطراف جهان چون خاشی گلستان معطر ساخته است هر چه مشک بود و مشک
 که نهان ماند به زلفیض رائحه او شام را خبرست و تا در زمان کسری نوشیروان
 این خبر انتشار تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان کتابی است که از زبان پیام
 و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین و ادرباب سیاست
 و خرم شاید در مطاله او راق آن ایراد نموده نوشیروان را رغبت تمام بمطالعه آن
 کتاب پدید آمد و بر رویه طبیب که مقهّم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان
 بهندوستان توجه نمود و مدتی تمام دی انجا بود و با انواع حیل تسک نمود
 آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را به لغت پهلوی ترجمه کرده بدست
 نوشیروان رسانید و بنامی کار نوشیروان در آثار اطلع عدل و احسان و تسخیر بلاد
 و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم
 و اخفا آن مبالغه نمودند و تازمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن
 محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام
 بنظهور رسانید و بطائف اخیل نسخه پهلوی بدست آورده امام عبدالله بن مقفع را
 فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و در آنم در مطالعه و شسته بهال
 احکام خلافت بر آن نصائح وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد ساسانی

اگر که این نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده و رووی شاعر بفرموده
 سلطان آن در رشته نظم انشای داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن
 سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی نوی مثال داد تا اقصی البلقا
 ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده
 و این کتاب که حالا به کلیله و منه مشهور شده ترجمه مولانا میشار الیه است
 و الحق عبارتست در لطافت چون جان شیرین با آنکه سنده نشینان بارگاه
 انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند
 فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطراسه کلام بهجاسن عربیات و مبالغه
 در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ عبارات
 منخلقه خاطر مستمع از التذاذب غرض کتاب باز میماند و طبع قاری نیز از عبود
 رابط مبادی قصه بمقاطع آن بیرون نمی آید و این معنی هر گاه سبب است
 و موجب بلالت خواننده و دشواری خواهد بود خصوصاً درین زمان که طبایع
 انبیا می آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر نسخه الفاظ
 جلوه گر باشد میدارند تکلیف که در بعضی از الفاظ تصنیف کتاب نیست و تفحص
 کشف معانی آن محتاج باشد از یحیث نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متزک
 گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره مانند بنابر آن در یقوت جناب لاریت آب
 که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان شاه ابوالغازی خیر الملک و الدین
 سلطان حسین دامن علوم بهت از غبار زخارف دنیا می افشاند اعنی نظام الدوله
 و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسبیل نظر بر تعمیم فوائد انام اشارت سازانی فرمود

که این کینه بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشف
 جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند چون از امتثال مثال آن
 عدیم المثال چاره نبود بعد الاستخاره والاستجارت بدین معنی اشتغال رفت
 و بپایه دشت که اساس کتاب کلیده و دمنه بر حکمت عملیت و حکمت عملی
 عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی
 بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان مقتضی سیدن
 بکالیکه متوجه آنند و این قسم حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه
 راجع باشد باین نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت
 اول را که رجوع او باین نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با او در آن باب
 متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجعست با جماعتی بمشارکت
 باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا
 تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود
 آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره
 بر بعضی فوائد از نوعین آخرین آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد در دو سه
 مذکور نیست مگر بسبیل انتظار هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق اجمال بود
 اما سخا استم که تفسیر کلی با وضع کتاب راه باید لاجرم متعرض زیادتیی بود
 ناشده بر همان سوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول
 از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت
 استقاط کرده چاره باب باقی را عبارت روشن آسان مثبت ساختیم

و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای بر همین که در اصل مذکور بود بقصد کتاب در آنجا
 و قبل از ایراد ابواب مستحق حکایاتی که منشی عثمان بیان آن بود از لوازم در تقسیم مذکور
 جوهر این سته باز از معانی و صرافان در العیار سخنانی و چهره کشایان غرائب حکایات
 و صورت آریان عجایب آیات عنوان جرائد اخبار را برنگونه آرائش داده اند و
 دیباچه صحائف سمار را بدین خط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصا
 ممالک چین پادشاهی بود و او را هایلون فال گفتند و این پادشاه را وزیر
 بود و او را خجسته رای خواندندی هایلون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته را
 خوض ننمودی **میت** در همه کار مشورت باید که کاری مشورت نکوناید اتفاقا
 روزی هایلون فال غریت شکار فرمود خجسته که لازم رکاب هایلون بود فضا می حرکت
 شکارگاه از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و چون شاه از نشانه شکار
 پیرداخت شاه و وزیر مشوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب
 خضانت پولاد چون موم نرم می گشت هایلون فال با خجسته رای گفت که در چنین
 هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست چنانچه تدبیر میسازد زمانی در سایه برآسیم خجسته
 زبان تنبیر کشاد و گفت سلامت همه فاق سلامت است من درین نزدیکی کوچی میم از تنبیر
 حله سبز پوشیده و هزار چنبره نوش از دل صافی او جوش نه صلاح در نسبت که عنان غریت
 بدان طرف منعطف گردد و تا ساعتی چون سبزه بسایه بید خوش برآسیم هایلون فال
 بقول خجسته رای روی بدالضروب نهاد در اندک زمانی بنظار سم سمند و اسب
 چون استین اقبال بوسه جای سعادت مندان ساخت شاه ببالا کوه برآمد بهر
 جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد در غایت وسعت از سبزه نمودار

گلشن آسمانی در میان این مرغزار غدیر بود و وزیر فرمود که تا کنار غدیر را بسریه
 پاوشاهی بیارستند و بها بونفال برسند راحت قرار گرفت و ملازمان رکاب
 بر لب جوی سایه درختی آرام یافتند شاه و وزیر بر یک گوشه بساط در عجبای
 مصنوعات الهی تامل میفرمودند در آنسامی اینحال نظرهایون فال بردختی افتاد
 که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینو او میان آن چون دل درویشان
 فارغبال تهی گشته و خیل بنوعسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده
 شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر پرسید که اجتماع این مرغران ابرحوالی این
 درخت سبب چیست بختی خسته رای زبان بر کشاد که ای شهریار اینها گرویده اند
 بسیار منفعت اند که مضرت ایشان را پاوشاهیست که او را یسوب خوانند بجهت
 از اینها بزرگترست مجموعه ایشان سر بر خط متابعت نهاده اند و او بخت مرع که از
 سوم ترتیب یافته قرار گرفته است وزیر و حاجب در بان پاسبان و چاوش
 و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان و بحدیست که هر یک برای خود از موم خانه ها
 مسدس بسازند و هر یک اضلاع آنرا بیج تفاوتی نباشد و هندیسان کامل
 رای ایلمی بر کار و مسطرد دیگر ادوات مثل آن میسرنشود و امیر نخل زبان حال
 از ایشان چمد فرستاد که لطافت خود را بخافت مبدل نکنند بنابر وفای عهد
 جز بر شاخ گل خوشبوی شگوفه پاکیزه نشینند تا آنچنان گهانا دل نموده باشند
 باند که وقتی در درون ایشان شکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و بشیرینی برین
 آید و چون بجان معاودت نمایند در بانان ایشان ابوبیند و اگر بر بهان عهد خود اند
 اجازتست که کجبه خود در آیند و اگر عیاذ الله از عهد تجاوز نموده باشند

و از ایشان آنکه که موجب نفرت و کراهت باشد در میان فی الحال ایشان و دینم
 کنند و اگر در بانان آه دهند و پادشاه را آنکه که بهیچ استقام نماید بذات مخصوص
 اینحال شده آن بنور بسیار گاه حاضر گرداند و اول قبل در بانان این به
 بعد از آن بنور بی ادب را بکشد و در اخبار آمده است که جمعی جهانداران این در بانان
 و پاسبانان تعین تجاب و اب و ترتیب تحت پسند از ایشان گرفت بهایونفل
 چون این سخن بشنید طبع لطیفش امیلی بشاید اساس ایشان پدید آمد برخاست
 و بیگانه در آمد جمعی دید فرمان الهی را که بسته بهیچ یک با سود و زیان گیر
 کار نمی و بیچیکدام به نسبت انبانی جنس خود در مقام آزار نمی گفت ای نجسته را
 عجب که با وجود نشای سمیت در پی آزار یک دیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جزوش
 ندهند و با وجود هیبت که در هیبت ایشان تعبیه است تملطف و ملائمت نمایند و مادر
 آدمیان خلاف این شاه می کنیم و زیر گرفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده
 شده اند و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب انسان
 روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند بهم از عقول ملکات ایشان
 بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بد ایشان فرستاده است بهره
 از ملک است و نصیبی از دیو و ترک دیوی کن بگذر به فضیلت زنگ و کوثر
 مردمان بوسط پیروی نفس جفاجوی منظر اخلاق ذمیمه چون حرص از وحش
 و حقد و ظلم و عجب و ریاء و عنوت و غیبت و همت و پتان مانند آن واقع شده اند
 شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک
 از ایشان پاسبان عزت و در دامن فراغت گشت و در صحبت دیگران برخود بسته

پروسته تیر که خورشید مشغول گردند و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان
از زهر افغی زیانکار ترست صحبت را می فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت
پادشاهان گزشت عین صدق و محض هو است فاما بعضی بزرگان بنابر صلاح
حال صاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند که صحبت با هم نشین نیکو
به از وحدت است و دوستی که رفیق شفیق یافت نشود و وحدت به از صحبت ع
خلوت از اغیار باید نه زیار به و فی نفس الامر صحبت سبب کتاب فضائل
و فو اصل است بیست دست طلب از دامن صحبت گسل تنها نشین که بیست
دیوانگی است به و آدمی را خود طرح خلوت انداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدس
قاهره الهی جاعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته بواسطه آنکه ایشان
مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی که مسمی به تدن است بیست بگیر
دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی پادشاه فرمود آنچه
وزیر بیان کرد خلاصه حکمت است لیکن چنان بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان
محتاج اند با جناب هر آئینه اختلاف مشاب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود بیست
نزاع آنچنان آتش بر فروزد که از تاب آن چه بماند بسوزد و وزیر گفت چیست دفع
این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی
او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه اوسط باشد
پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب ناخشان روی اشیا با عدال صورت
بند و از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل است که فرستاد

حضرت عزت مست بخلق و حکما و ارباب و ائمه و علمای دین را رسول
و نبی گویند و هر آئینه او امر و نوایی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان
خواهد بود و چون آن پیغمبر غریت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین و سیاسی است ضابط چهاره خواهد بود چه پیشتر خلافت
از مصالح خود داخل اند و متابعت طبع و نفس برایشان غالب پس
بالبضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی
پیغامبر را محافظت نموده قانون سیاست رعی دار و پهلوان فاعل فرمود
که حال این حاکم بجهت نوع باید خسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود و تقوا
سیاست و دقائق عدالت و اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است
بسیار مملکت از عدل شود پادشاه کار تو از عدل تو گیرد قرار به دیگر
باید که ترتیب ارکان دولت مستشاده و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد
و که ام گروه را مغلوب باید ساخت چه از ملازمان عتبه سلطنت اند که
جمعی باشد که خاصه گمر نیکو خواهی سلطان بر میان خلاص بند و بلکه فاعل
برای جز منافع یا دفع مکاره طریق ملازمت رعی دار اما چون پادشاه بداند
بغور جهات رسد فروغ رستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند و پادشاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواظط حکما را دستور العمل سازد و مملکتش
آبادان باشد و هم رعیتش شادان چنانچه رای اعظم و بشیم بندگی اساس
سلطنت بر قواعد سخنان حکیم بیدای بر همین نهاده بود لاجرم مدتی کاهرا
روزگار گزرنده پهلوان فال چون ذکر دالبشیم و بیدای شنید مانند

غنچه تازه و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای
قصه این رای و برهمن رسوید ای دل بینگن ست زدود مرا از سخنان رای
و برهمن بهره مند گردانی ♣

آغاز دوستان راجی ایشلیم و سیدبای برهمن

وزیر روشن ضمیر زبان بیان برکشاد که من از طوطیان شکرستان بخورس
شنیده ام که در یکی از مغلطات سوادهند پادشاهی بود و این راجی ایشلیم
گفتندی و در مجلس او همواره ندای حکمت شعار حاضر بودند و از سر میسند
عشرت نشسته بود و بخشی پادشاهانه بیارسته پس از تماشای خسارها و بان از
حکماوند تا فاصیل محاسن او صاف استفسار کرد هر یکی صفتی از صفات حمیده را
تشریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بچولان آمد همه حکما متفق شدند
که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است قطعه مایه توفیق کرم کردن است ♣
گنج یقین ترک درم کردن است ♣ گنج روان را که تو پرسی نشان ♣ نیست بجز آنکه
به بخشی روان ♣ را که بعد و قوف برین سله عرق کرم طبعی در حرکت آمد
بفرمودند و گنج برکشادند همه روز بزر بخشی مشغول بودند تا وقتیکه سیرغ زرین
جناح آفتاب غم تشیانه مغرب کرد پادشاه سرفراغت ببالین آسایش نهاد
و خیل خواب بر عرصه باغ او مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیر
نورانی سیما بامدی و بر سر اسلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه
کردی علی الصباح بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمائ که گنجی شاهانگان
حواله تست رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخمال گنج و شروده

پیر سخن بنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت
 به تمهید آن قیام مینمود و تا زمانی که آفتاب جوهر کو اکب بزیر دامن شمع کشید
 شاه بفرمود تا مرکب بهوار را برین بر و لگام مرصع بپارستند و بقال فرخ رو
 بصوب مشرق نهاد و از مقصود خبری بجهت در اثنا ایحال نظرش
 بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل
 بر آن غار نشسته چون نظر پادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت او مایل شد
 پیر زبان نیاز بر کشود که رخ منزل تست دل و دیده فرو آید و در آس
 و بشلیم سخن درویش را به محل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس
 مبارکش استیناس کرده استمداد همی نمود و بعد از آنکه سلطان غرمت رفتن
 نمود درویش زبان عذر بکشویت کردست من گد انیاید بهمانی چون تو
 پادشاهی اما برسم حاضر تحفه دارم که از یدرن میراث رسیده و آن
 گنجنامه است مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست اگر خست و پرتو
 التفات بر آن افکند بفرماید تا ملازمان جستجوی آن مشغول شوند و بشلیم بعد
 استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و امر کرد تا جمع بکادگان
 اطراف و جوانب فارس مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج یافته نامی
 مخزنات را بنظر هایون در آوردند شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
 و درج برداشتن و نفاس جوهر و تحفه مشاهده نمود و در میان همه صند
 دید مرصع و قفل بر آن زده چون سر صندوق کشاده شد از انجا در سج
 بیرون آمد و درون آن درج حقه در فایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود

تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سپید و شیخی
 چند بقلیم سریانی بروی نوشته شاه متعجب و بعضی گفتند نام صاحب گنج است
 و جمعی حمل بر طلسمی کردند و بشلیقم فرمود تا این خوانده نشود شبه بر تلغغ بخوابد شد
 تا از حکیمی که در خواندن نوشتن خطوط غریبه مهارت تمام داشت خبر یافتند و حکیم
 عالی حاضر گردانیدند و البشلیقم بعد از شرائط تعلیم گفت ای حکیم غرض از قصد بچ
 همین است که مضمون این مکتوب بیان فرمائی حکیم بعد از تامل بسیار فرمود که این
 مکتوبی است شملبر انواع فوائد و گنجنامه بحقیقت همین تواند بود مخصوص آنست
 که این گنج را منکد هوشنگ پادشاه ام و دیت نهاده ام براسه رای عظیم
 او را بشلیقم خوانند و این صحت نامه در میان دو جوان هر تعبیه کرده ام تا چون
 این گنج را بر دارد و این صایا را مطالعه نماید باخود اندیشد که بزرگوهر
 فریفته شدن کار حاکمان نیست **بیست** دولت دنیا که نماند با که دنا کرد
 که با کند اما این صایا دستور علمیت که پادشاهان را ازان گزینست
و صیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بمقرب خود مرفراز می
 سخن دیگری در باب شکست او بغیر قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی
 مقرب شد هر گزینه جمعی بر دحد برند و از روی دولتخواهی در آمد سخنان
 رنگین فرمیده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر دستغیر گردد و **صیت دوم**
 آنکه ساعی نام را در مجلس خود راه دهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جو اند بلکه
 چون این صفت از کسی مشاهده نماید زود تراش سعایت او را با آب شمشیر
 سیاست فرو نشاند و **صیت سوم** آنکه با مراد ارکان دولت خود طریق

موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان کیدل کارهای کلی
 متشبی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت و صیت چهارم آنکه
 بتلطف دشمن مغرور نگردد هر چند تملق و تضرع پیش کند ع از دشمن دست
 رود به پریز و صیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بجنگ آید در محافظت آن
 تهاون نورزد که دیگر تدارک صورت نه بندد و صیت ششم آنکه
 در کار با خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب ثل و تانی گریخت که ناگراوه
 میتوان کرد زود به چو شد کرده آنکه ندانست چه سود و صیت هفتم آنکه
 هیچ وجه عیان تدبیر از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان بقصد می تحقق گردند و
 صلاح دران بینند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که سبب آن خلای
 متصورست فی الحال بران اقدام نماید ع از دام مکر خصم بجلت توان گریخت
 و صیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان
 مغرور نگردد بیت گینه بهر سینه که بنهید درخت دل شودش از پی آزار سخت
 و صیت نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطا
 و عتاب نیارد و صیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق کافات
 ضرری بوی لاحق نشود و صیت یازدهم آنکه میل کاریکه سوانق طور لائق
 حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذشته بهم نماند ساقی ام نماید و آنرا
 با تمام نارسانیده از کار خود بازماند و صیت دوازدهم آنکه چیره حال
 خود را بحلیه حلم و ثبات آریسته گرداند بیت تیغ حلم از تیغ آهن نیز تر است
 لشکر ظفر انگیز تر و صیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بست آورده

از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عقبه سلطنت بصفت
 امانت موصوف باشند هم اسرار سلطنت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان بمن
 گزینند و **صیت چهارم** آنکه از سخت روزگار و انقلاب و دراز بایده
 اخبار ملال برداشتن بخت او نشنید چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بجا باشد و
 غافل در بخت روزگار گزیند و یقین داند که بی نظاهرت لطف ازل سهم عدا
 بهدش نرسد و هر یک از این چهارده صیت که ستانیست مقرر و اگر کسی از این چهارده صیت
 حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سرانذیب توجه باید فرمود و چون حکیمین فصل جمع خسرو
 رسانید و بشکیم او را بنوخت و آن صحیفه را ببوسید و چون ازین حال فراغت روی
 نمود متوجه دارالملک شد و منند سلطنت را ازین گردانید و همه شب در اندیشه
 آن بود که بجانب سرانذیب غریمت نماید روز دیگر فرمود تا از مقر بان تن
 که در صدق مشاورت مشارالیه بودند بپایه سر پاعلی حاضر گردانیدند و حال
 خیال شبانه در میان نهاد که سوداگر سفر سرانذیب غان اختیار از قبضه افتد
 بیرون برده شاد درین چه صلاح می بینید **صیت پنجم** بنا کلی بر تبریر باید که
 بی تدبیر کاری بر نیاید و زرافه فرمودند ما امروز و امشب درین بایستیم کنیم
 و بشکیم بر این معنی فساد و روز دیگر باید او بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و بعد
 اجازت وزیر همت گرفت بنده را چنان بخاطر میرسد که اگر چه در سفر اندک فائده است
 اما از تکالیف شقت بسیار میباید کرد و از رحمت و فراغت و آسانی و لذت کلی
 بر طرف شده دل بر مجاهده می باید نهاد مردم دیده از ان بر سر آمده اند که
 از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از ان با محال شده اند که در گوشه

کاشانه قرار گیرند **بیت** اندر سفر شقت دل و ملامت است هر گشت خوشدست
 و فرح در اقامت است چه مرد عاقل را بایده که حجت بخت بدل نکند و بشکیم بفرمود که
 ای وزیر نا صح اگر چه شقت سفر بسیارست منافع او نیز بشمار چون کسی در غربت بوطه
 محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت الحیر بدان فایده تواند گفت
 حاصل آید و ترقی کلی رونماید نه بینی که پیاده بسفر شش منزل مرتبه فرزین یابد
 و ماه از سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت** از سفر ناسده
 کیخسر شود و بی سفر ماهی خوشتر شود و اگر کسی از محنت آباد و وطن قدم
 بیرون نهد از مشاهد عجایب بلاد و از ملازمت کابر عبادی بهره مند چون
 دابلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد که گفت آنچه حضرت شاهنشاهی برافراشت
 سفر فرودند از آنجمله نیست که شاید شبیهت پیران آن تواند گشت فاما بر طاهر
 بندگان میگزرد که ذات ملکی ملکات سلطان را شقت سفر اختیار کردن از حکمت
 دور بینانید و ابشلیم گفت ارتکاب شقت کار مردان مرد و پیشه شیران بشیر
 نبودست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین به خار ازیت آویخته نشود و صفای
 رعیت را در گلستان فراغت گل رفاست نشکند و بدانکه بندگان خدا دوستم اند
 یکی ملوک که ایشان غر تکلیف ملک و فرمانروائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را
 شرف امن استراحت بخشیده اند این هر دو قسم کجا اجتماع پذیرند یا حجت
 اختیار بایده نمود و عنان دولت بگذاشت یا پیمان عزت سلطنت بباخت
 و دست از لذت و فراغت باز داشت و حکما گفته اند جد و جهد نمودن طالب را
 بس منزل نخت رساند **بیت** مگر سلطنت نبایدست هرگز از غبت تن بانیست

مقصود ناپرده رنج هیچ میسر نشود و چون درین سفر مقصود
 طلب علم است غم جزم کرده ام بجز تصور رنجی که در ذباب و ایا برب
 صحیفه توحید من رقم نسخ نخواهد یافت چون در زادستند که زواج نصیحت مانع
 غریمت نخواهد بود بارای شاه همستان شدند و به تهنیه سبالبه حال اشتغال
 نمودند پس این ایشلیم از همه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت
 سپرده در باب عایت رعایا و صیدتی چند بگوش هوش او فرو خواند و چون
 خاطرش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی خواص خدم رومی براه سرانیدپ
 نهاده منزل بمنزل قطع میکرد و در هر مرحله تجربه و تهر قافله بقاء و اختصاص
 سیاحت تابعد از پیودن مراحل بروبحر اطراف سرانیدپ بروی ظاهر شد
 و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر از رنج راه برآسود اطفال و احوال در اینجا
 گزشته باد و سه تن رومی بکوه نهاده و چون به احوالی کوه برآمد پیرگوشه طوفی
 مینمود در آشنای تردد و نظرش بر فاری افتاد از مجاوران آن منازل معلوم
 کرد که آن مسکن حکیمی است که او را بیدبای خوانند یعنی طبیب مهران از بعضی
 اکابرند استماع افتاد که نام او بیل پایست که بهندی هستی یات خوانند
 و او مردی پودر بدراج دانش ترقی نموده دایشلیم بآرزوی ملاقاتش
 زمانی بیرون غار با ستاد و وزیران حال از باطن آن صاحب کمال استجارت
 زیارت فرمود و پیروشن ضمیر بالهام غیبی اطلاع یافته صدای ادخلوها
 در دادع شده در آن غار حکمت آئین شده برهنی دید قدم بچرخید در عالم تفرید
 نهاده رای لغز است نیست که مقصود خود از او خواهد یافت چون نزدیک بمرکز

رسید شرط تحت بجا آورد بر همین بعد از رد جواب سلام پیشستن اشارت فرمود و
 از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفرستفسار فرمود و کشیم قصه خواب گنج و
 وصیت نامه و حواله تمام آن بسر اندیاز مطلع تا مقطع باز گفت بر همین فرمود و چون
 بر محبت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید ملک بنگونه
 توان داشتن پادشاه بر همین درج اسرار باز کرده صدف گوش را می را از جواهر
 حکمت پر ساخت در انشای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه
 یکبار از وصایا بر حکیم عرض میکرد و بر همین در آن باب بارگاه اعظم سخنان میفرمود و در
 آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیده دهنه مستطبر سوال جواب
 و بر همین است و آنرا در چهارده باب یاد کنیم *

باب اول در ختناب نمودن از قول سامعی حکیم

راعی کشیم با بید بای حکیم فرمود که مضمون صحبت اول آن بود که چون کسی شرف
 تقرب سلطان عزیز گردد و هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده
 حرمش کوشیده بسنجان مکر آمیز مزاج سلطان را بر دستگیر خواهند ساخت
 پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی
 از آمیزش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند مشغولی در راه صاحب غرض پیش
 خویش که آمیزخت با یکدیگر نوش و نیش بصورت دهد و نوش و یاری کند
 بمعنی زند نیش و خواری کند و من از بر همین التماس دارم که مناسب نیحال
 دستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسنجن
 غرض آمیز حسود موافقت بخالفست انجامیده باز نماید بر همین مسود که در سلطنت

برین صیت است و اگر پادشاه اهل عرض را از انسا و ضرایع نفرماید بیشتر
 ارکان دولت را منکوب و مخدول سازند و خلل کلی به حکمت و ملک سرایت کند
 چنانچه میان شیر و گاو بود که پسید که چگونه بوده است آن حکایت بهر گشت
 آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیچیده و سرد و گرم روزگار دیده
 چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر و ناخن آورد و نظم
 نوبت پیری چو زند کوس در ده دل شود از خوشدلی و عیش سرده موسی سپید
 از اجل آرد پیام پیشتم خم از مرگ رساند سلام دهنت که دمدم کوس حیل
 خواهند کوفت فرزندان را جمع کرد و ایشان سه جوان بودند بغر و شر و ت
 دست اسراف بهال پدر و راز کردند می از کسب حرفت اعراض کرده اوقات
 ببطالت گزرا نیندی پدر از فرط شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی
 که در حصول آن نخی بشمار سیده نمی شناسید بندهب خرد و معذوری با بایداست
 که مال سرمایه سعادت تواند شد و اهل عالم چو یای سه مرتبه باشند اول فرخی
 سعادت دوم رفعت منزلت و بدین دو مرتبه نتوان سید الا بهال سوم یافتن ثواب
 و حصول این مرتبه بهال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب حلال مینماید
 و اگر کسی نادران مال بی شقت یا بدین آئینه قدر آن ندانسته زود از دست ببرد
 روی از کمالی تافه با کتب میل نماید پس بهتر گفت ای پدر این منافی توکل است
 و بدیقین میدانم که آنچه از روزی مقدمه هر چند طلب نکنم من بخوابد پسید
 و آنچه روزی نیست جستجوی آن فائده ندهد بهیت پس بی آنچه نخواهد رسید
 رنجش پیوده چه بایکشد پدر فرمود که آنچه گفتی صوابست اما این عالم

عالم سبب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات جهان
 با سبب بجا بسته باشد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد و توکل پسند
 آنست که با وجود مشاهد سبب در مقام توکل ثابت باشد تا از مفیض
 الکاسب حنیف الله بهره مند بود بزرگی فرموده است که کسی سبب تا کابل
 نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کابل مشو
 رمز الکاسب سبب الله شنو که توکل میکنی در کار کن که سبب کن پس نیکو بر جان کن
 پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب چاره
 نباشد و چون خداوند تعالی از کرم مالی روزی گرداند بآن چه باید کرد و گفت
 مال جمع کردن آنراست و نگاهدشتن از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی ما
 بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی محافظت آن بر وجهی باید نمود
 که از تلف ایمن بود و دست و زد و را هنرن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که ز را
 دست بسیارست و ز را و را دشمن بشمار دوم از مزایج آن فائده باید گرفت
 و اصل مال را تلف نباید کرد اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نهند
 اندک فرصتی را گرفتار از آن بر آید **نظم** هر آن بجز کابی نیاید بوی باندک
 زبانی شود خشک پی که اگر از کوه گیرے و نهی بجای که سرانجام کوه اندر
 آید ز پای که هر که را دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش از دخل نیاید باشد
 عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه
 دارد از سود آن منتفع گردد و در وجهی نقصان براس المال نرسد از آن محافظت
 نماید بیست بدخل و خرج خود هر دم نظر کن که چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

بسیار خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافطت نمود و از آن سودی
 تمام گرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز
 ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول
 فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اصراف و اخراجات ناموجه اجتناب
 نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر نکشند **نظم** هست بر مردم
 عالی گهر بخیل نه اسراف پسندیده هر چه عطا دهمه جا دلکش است بهر چه نهنجابود
 آن خوش است دوم باید که از بدنامی بخیل و عار اساکل احتراز نماید که مرد خلیل در
 دین دنیا بدنام بود و مال بخیل در عاقبت هرف تیر تاراج و تلف شود چون پسران
 فصاحت پدر شنیدند هر یک حرفی اختیار نمودند در مهتر و تجارت نهاد و سفر
 پیش گرفت با وی دو گاو بودند یکی را شتر به نام بود و دیگری را سبزه قضا را
 در راه خلایق پیش آمد و شتر به دران ماند چون طاقت حرکت نداشت یکی را
 بر اسب نهاد و گذشت که چون قوی یا بدکار و ان رساند مرد در از تنهایی ملول
 شده خبر فوت او بخواجه رسانید اما به شتر به قوت پدید آمد و در طلب چرایم غرق
 رسید شتر به را آن منزل خوش آمد و چون کچندی بی بند تکلیف بگردید بغایت
 قوی جسته و فربه گشت و لذت کسایش او را بران داشت که با نگی بلند کرد و در جوار
 آن شیر بود و وحش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر از غور جوانی و نخوت حکومت
 کسی از خود بزرگتر تصور نمی کردی هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون با نگی
 شتر به باور رسید پسران شدند و هیچ جانب حاکم نمیکرد و در چشم او در شغال احتمال
 بودند کلید و دهنه و هر دو بدین فکاشه شتر قیامت داشت اما دهنه بزرگش تر بود و

در طلب حاجه حریص بود و منه بفرست از شیر دریافت که خونی بر سوتولی شده با کلیله گفت بر حال
 ملک چه گوئی که نشانه حرکت را گزیده است بر یک جای قرار گرفته است کلید جواب داد
 که زایان این دال چکار مابرد گاه این ملک طعمه می یابیم همین بسنده کن از تفتیش
 اسرار ملک در گزینش مثل یار دارم از یاری به کار هر مرد و مرد هر کاری بمن
 گفت هر که بلوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای پر شود بلکه فائده
 ملازمت ملک یافتن منصب عالی باشد و هر که همت و بطعمه سرفرو آرد از شمار
 بهائم است پیوست همت بلند دارد که نزد خدا و خلق به باشد بقدر همت تو اعتبار تو
 و آنکه بدایت و دون همتی سرفرو آرد و نزد یک اهل فضل اعتبار نیاید پیوست
 سعاد یا مرد نکونام نمید و هرگز به مرده آنست که نامش به نکونام نبرند به کلیله گفت
 طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسبت فضیلت ادب استعدا
 داشته باشد پیوست خیال حوصله بحر می نبرد همت به چاست در سربل قنطره محال
 اندیش به و منه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که
 عقل و خرد کامل داشته باشد خویش را از پایه خسین بمرتبه شریف رساند قطعه
 به پیشکاری عقل شریف و رای درست به توان کند تصرف بر آسمان افکند به اگر
 نه دیده دل بر کشاید از همت به نظر بسوی معانی نمیتوان افکند به و بزرگان
 گفته اند که ترقی به در درجات شرف به رحمت بسیار دست دهد و منزل از مرتبه غوث
 باند که گفتی پیسر گردد و هر که آسایش طلبید دست از آبروی شسته دائم الوقت
 در زاویه خواری و ناکامی منردی خواهد بود پیوست هر که آسودگی و راحت جست
 دل خود را زنجیر شاد نه کرده به سر مرد بلند همت بگوشه و گوشه فرو نیاورد و هر که آسودگی

سرافرازی پدید آید بر تبه دنی فانی نه خواہد گشت و من تا در جوق شہر حاصل کنم
 سر بالین فراغت نخواہم نہاد کلید گفت ترا قرب شیر حکم نہ حاصل شود و اگر شود جز
 خدمت ملوک نکرده باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست دہی منہ گفت چون
 مردان و توانا باشد مباشرت کار با منی بزرگ اورا از این مدار دہم کہ بر ہنر
 خویش اعتماد دار و ہر کاری کہ خوض نماید از عہدہ بیرون آید **قسط** ہم چون
 دفتر تصدیق شد بہ زمین آن در وجود آید کہ باید بہ زودت ہر کار روشن شود
 ہمہ سباب نیکوئی کند جمع و میدانم ہر کہ در گاہ ملوک را ملازم گیرد او اینج کار
 اختیار باید کرد اول شعلہ آتش خشم را با ب حلم فرو نشاند دوم از وسوسہ شیطانی
 حذر نماید سیوم حرص فرسیندہ و طمع فتنہ انگیز را بر عقل مستولی نسازد چہارم بنگاہ
 بر رستی کوتاہ دستی نہد پنجم حوادث و دقائق کہ پیش آید از ہر فوق ہر اتمقی نباید
 کلید گفت ہر تصور کردم کہ بہ ملک نزدیک شہی بچہ وسیلہ منظور او شوی منہ گفت
 پنج خصلت پیش گیرم اول آنکہ با خلاص خدمت کنم دوم ہمت خود بر متابعت او
 مقصود گردانم سیوم افعال اقوال او را بہ نیکوئی یاد نمایم چہارم چون کارے
 آغاز نماید کہ بصواب نزدیک باشد آنرا در چشم و دل او آراستہ گردانم پنجم
 آنکہ اگر در کاری خوض نماید کہ عاقبتی وخیم داشتہ باشد عبارت شیرین زنی
 تمام ضرر آنرا باز نمایم و ہر گاہ کہ پادشاہ ہنرهای من بہ بیند مرا نواختن عتاب
 خود مخصوص گرداند چہرچ ہنر ہنران مینماید ع ہنر چو شک بود و شک کے
 نہان ماندہ کلید گفت چنان بنیاید کہ رای تو برین قرار یافتہ است باری نیک پر حذر
 باش کہ ملازمت سلاطین کاری پر خطرست و حکما پادشاہانرا بگوہ بلند شیبہ

کرده اند که اگر چه معدن جواهر است اما بر وسکن ملک مار و موزیات یکدست
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بشاید در یاست دمنه گفت من میدانم که
سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیک تر خطر و بے بیشتر است
از صحبت پادشاه بد پر میزد چون بهر خشک ز آتش تیزه فاما هر که از مخاطره
بترسد بدرجه بزرگی نرسد و درسته کار شروع نتوان نمود مگر به بلند می است
عمل سلطان سفر دریا و مقابله اعدا کلیله گفت اگر چه من مخالف این غرضم
اما چون رای تو درین کار رسوخ دارد مبارکباد دمنه رفت و بر شیر سلام کرد شیر
پرسید که این چه کسی است گفتند پسر فلان ملازم گفت آری می شناسم پس این را پیش
خواند که کجای می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه شده ام و منتظر
می باشم که اگر مہی افتد و حکم بیا یون صادر گردد و آنرا بخر و خویش کفایت کنم و چنانکه
یارکان دولت در بعضی مہات احتیاج می افتد یکن که مہی حادث شود که بعد از درستان
باتمام رسد کار یکد از سوزان رود و آید نیز از ترتیب آن مقصرت هیچ خدمتگار اگر چه
بمقدور باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست شیر چون بخان دمنه شنید از قصه او
متعجب شد و گفت مرد خود دمنه اگر چه گنایم بود عقل و دانش او بی احتیاج فضل او ظاهر
گرداند دمنه بدین پیشانی شد و زبان فصاحت کشود که در دست بر کافه خدمت و چشم که پادشاه را
هر چه پیش آید بمقدور فهم و دانش در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخواطر مدبر عرض سازند
تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای مدبیر هر یک اوقف شده
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک بانوازد و صل و صل و صل و صل
ترتیب بلوک است هر که از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص بخند قدرت تربیت از وفاداره

گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و بچه وسیله بر توان خرد و دمنه گفت
 اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بکسب دهنه به نسبت اگر جمعی بی میزان خدمت
 آبار و وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی نسبت به شهر درست باید کرد نه به پیر
 نظم از شهر خویش کشا سینه را باید بکن نسبت ویرینه از زنده بمرد و مشوا می نام تمام
 زنده تو کن مرده خود را بنام ملک باید که نظریه آشناد و یگانه نکند بلکه مردم عاقل را
 طلبید و کسانی را که در کار غافل باشند بر مردمان فاضل ترجیح رواند و چون دمنه
 از سخن فایده شد شیر بدو التفات فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید بسختان
 انس گرفته بنای مہات بر مصالح او نهاد دمنه روزی خلوتی طلبید گفت مدتی
 که ملک بر یکجا قرار گرفته است میخوابم که موجب آن بدانم شیر خواست که بر دمنه
 حال بر اس خود پوشیده گردانند پھر در آن میان شتر به بانگ صعب کرد و آواز او
 شیر را عنان تا ملک از دست برد و بالضرورت را از خود باد دمنه بکشد و گفت سبب
 درشت من این آواز است گمان میبرم که قوت او فراختر آواز او باشد اگر چنین
 باشد در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت نشاید بدین بهد از مکان
 موردش جلا کردن آوازی را چه اعتبار پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد
 و بزرگان گفته اند که پیر آواز بلند و جنت قوی التفات نباید کرد هر چند فربه باشد
 بچوب لاغر شکسته گردد و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک و در دم حقیقت کار او
 ملک معلوم گردد انهم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بچوب اشارت شیر
 بجانب آن آواز روان شد اما شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
 که بزرگان گفته اند پادشاه باید که در افتادنی اسرار خود برده طائفه اعتماد نکند و اقل

هر که بر درگاه او بحیرم جدا دیده باشد و مدت رنج او در کشید و دوم آنکه مال و مرت
 او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر تو ننگ شده سوم آنکه از محل خود
 معزول شده باشد و دیگر باره امید ندارد چهارم شریک بر مفسد که فتنه جوید پنجم مجری
 که یاران و لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم کتابکار که
 از ابنای جنس او را گوشتال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد
 هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر
 از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت و یراخته باشد و بروی سبقت گرفته
 و بدان پای رسیده که سلطان با او بهستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه
 منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و اصل
 اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بار بار نیاز مایند و اوصاف
 و قوت سر خود نگر داند پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعبیل کردن
 مناسب نبود اگر آفتی بدین سالت مترتب گردد من مزاور صد چند انهم درین فکر
 بر می خاست و نمی نشست و چشم انتظار بر راه نهاد یک ناگاه دمنه پیدا شد بعد
 ادای لوازم خدمت گفت آنکه آواز او سمیع بنایون رسیده گادیست جز خوردن
 و خضق کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی
 ندیدم که بر قوت او استدلال کرد می مهابتی نیافتم که احترام لازم شمر می شیر گفت
 او را حمل بر ضعف نتوان کرد که با دست اگر چه گیاه ضعیف را نیغند اما درختان
 قوی را از پا در آرد و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت
 از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بکار

پشته کشاید چنانکه منته گفت ملک را باید که کار او را چندان زن نهند که من
 بفرست بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی قضا کند من او را بیارم شیر ازین
 سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود و من نزد یک شیر پیر رفت و به سخن پیوست
 و از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع است مرا امر فرموده
 که ترا نزد یک او برم شیر نده که نام شیر و سباع شنید بر سید و گفت اگر مرا قوی
 گردانی بوسید مرا فقت تو شرف خدمت او در ایام دمنه با دمی کند یاد کرد و هر دو
 روی بجانب شیر نهادند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانه
 گاو رسید و شرط خدمت بجای آورد شیر فرمود بدین نواح کی آمدی موجب آمدن
 چه بود گاو قصه خود بتامی باز گفت شیر فرمود که همین جا بquam کن تا از شفقت و
 انعام ما نصیبی بایی گاو که خدمت بر میان بست شیر نیز او را رتبه تقرب
 از زانی دهشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردد و در اعزاز او مبالغه مینماید
 و در نیضمین آن وی به تفحص حال او آورده اند از هوائی خرد و مقدار تمیز او
 بشناخت شیر پس از تامل مشاورت محرم اسرار گردانید و هر ساعت منزلت او
 رفیع تر میشد تا از جمله ارکان درگزشت دمنه چون یک شیر عظیم گاو را بعد از
 رسانیدن دست حدس سر نه نفرت در دیده دلش کشید بیست حد هر جل که
 آتش بر فروزد و بهم از اول حدودان را بسوزد و بشکایت نزدیک کلیده رفت
 ای براد ضعف رای من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و
 گاو را بخندست او در دم تا قربت یافته از همه ملازمان درگزشت کلیده
 جواب داد ع جان من خود کرده خود کرده را تدریس حیت و این پیش خود

بر بای خود زده دمنه گفت رست میگوئی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی
 کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام حالانیز خود را
 درین باب بر طرف می یابم مگر خود در باره خود فکری فرمایع هر کسی مصلحت
 خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بطائف اخیل گرد این کار
 بر آیم تا گاؤ را ازین پاییزندازم که اجمال تقصیر را در مذہب حمیت نخست
 نمی یابیم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول
 در طلب جاه که پیش از این اشته باشند دوم در پیریز کردن از مضرت آنچه
 به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن
 نفس از ورطه آفتی پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من
 کوشش در آن ارم که بمنصب و باز رسم و طریق آنست که بحیث در پی
 گاؤ باشم کلید گفت حال شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است
 و پادشاهان چون کسی تربیت کنند بی سبب کلی او را خواندند پست
 چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده
 خویش دمنه گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده
 و بدگزناصحاں استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شوند و
 منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از منقطع گشته و ازین صورت آنها
 بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک آفت ملک به یکی از دشمنان بخیر تواند بود
 اول حرمان یعنی نیکو خواها را از خود محروم گردانیدن و اهل را نمی تجربه را
 خواهر و گزشتن و دمنه و آنچنان باشد که جنگهای حمیت و کارنامه

تا اندیشیده حادث گردد سوم هوا و آن مصلح بودن باشد بزنان محبت
 کردن بشکار و مشغول شدن بشرب میل فرمودن بله و لعب چهارم خلاف
 روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون باوقطه زلزله
 و حرق و غرق پنجم تند خوئی و آن افراط باشد در خشم راندن مبالغه در عقوبت
 ششم میل و انجنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل جنگ بصلح
 میل نماید سیم جنگ صلح بی محل نماید بکاره جای گل گل باش و جای
 خار خار به کلیله گفت دهم که کمر انتقام بر بسته و در کین شریک نشسته
 و میخواهی که از منم تو ضرری بد و رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو
 ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز گردد سیم هر که بدی کرد بجزندید
 آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیده عبرت بکافات بد و نیک
 ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر گراید و بزرگی گفته بد کن که بدافتی و چاه
 مکن که خود افتی و مننه گفت من درین اقصیه مظلوم نه ظالم و ظالم اگر وجد
 انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفته که بدین محل
 خلی بکار تو نیاید اما چه گونه در پلاک گاؤ سعی کنی و او را قوت از قوت تو نیست
 و دوستان و معاونان او از یاران تو میشد مننه گفت بنای کار ما بر قوت
 بسیار و عنوان بیشتر نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه
 آنچه به رای محصلت سازند غالب است که بزور قوت دست نهد کلیله گفت
 گاؤ را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکبر چنین کس دست نتوان
 یافت مننه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاؤ بخود مغرورست و از دشمنی

من قائل او را بغفلت از پایی در توانم انگند چه سهم غدر یکد در کمین و کشتی نمایند
جایی گیر تر آید که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر دست توان یافت
کلید گفت اگر بمحضت شیر هلاک او دست ندهد زهار که گرد اینکار نگر دی
که هیچ خردمند برای آسایش خویش ریخ مخدوم خود اختیار نکند سخن بین
کلمه باخر سید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه مغرلتی رفت تا روزی صفت
یافته خود را در خلوت بر شیر انگند و چون مغمومی مخزونی بادل بیش سر
پیش استیاد شیر گرفت روزی است تا ترانده ام خیر گفت انشا الله عاقبت
خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی که حادث شده است باز گوی این
ساعت وقت است که مهلات کلی تاخیر بر نتابد بیت مکن تاخیر سر کار پیش آید
که در تاخیر افتهاست بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر است
آید در ایراد و لیری نباید کرد و جز باندیشه تمام تقریر نباید کرد و مگر عقل تمیز
شنونده اعتقادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند
که در مقام نصیحت و نیکو خواهی است یا نه و چون داند که قائل را جزا و استحقاق
تر است غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصفا باید نمود شیر گفت هواداری
و کجاستی تو پیش ازین بر من هویدا شده است حالا بگویی که چه حادث شده تا
به تدبیر آن اشتغال و دمنه چون شیر را با فنون شیفته گردانید زبان بگشاد
که شتر به با مرا خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده
که شیر را آزمودم و اندازم قوت و رای او بدانستم و هر یک خلل بسیار و ضعیف
بیشمار دیدم و من در حیرتم که ملک در اکر ام آن کافر نعمت خدا را آن همه احوال

نمود و در حکمرانی اورا ثانی اشنین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت
 از دور و وجه آمد هر آینه کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام
 حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد و یوفت نه در شبانه و داغ و بوضه
 خواهد نهاد و قطع کسی که گیتی ز چاه غمول برآرد رساند با وج قبول عجب
 نه دعوی شاهبای کند و سر سرکشان در کند افکند و شیر گشتای مننه این چه
 سخن است که میگوئی و حقیقت این از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن
 چگونه تواند بود و مننه گفت رفعت درجه او بر ملک و شن است و چون پادشاه
 یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت و حشمت در مقابله خود بیند زودتر از
 پیش باید بردشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از یاد آید و چاره ایگان چه کسی
 ضمیر نه سلطنت پناهی اقصا کند دهن قاصر مابدان کجا تواند رسید اما
 میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند لیکن کار بد بخارسد که
 قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود
 ماری شد و برآور از سر آن مور مار گشته و مار پاره امانش ازین میش روزگار
 سبز که از دما شود از روزگار یابد مار و گفته اند که مردم و کرده اند حساب
 خرم عاجز و عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه سر سیم و متر و حال سرگردان
 بود و صاحب خرم آنست که دورانیشی پیش گرفته چو سینه اندیشه عواقب امور
 کند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر جلونگی آرزو داشته
 باشد و آنچه دیگران درخواستم کار مبادند او در مبادی آن بیده عقل دیده
 و تدبیر او را خرا امور در اول کرده دوم آنکه چون بلا برسد دل جا داشته حیرت

و دشت را بنحود راه ندهد شیر گشت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتر به
 خیانتی اندیشد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکی کاری جایز نشده ام
 و منه گفت همچنین است اما نیکیهای ملک در ابدین مرتبه رسانیده است هر کجا
 داغ بایست فرموده چون تو مرهم نمی نذر دسود و لیتم بدگوهر تا وقتی یکدل
 و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده و بزرگان فرموده اند که بنای
 خدمت سفله دبی اصل بر قاعده بیم و امید است شیر گفت پس بالا زمان که سفله
 و درون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ظاهر نگردد
 و منه گفت ایشان از عواطف خود چنان محروم نباید گردانند که بیبارگانی امید
 شده بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت غنیمت نباید داد که نهایت ثروت
 رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بزنند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا
 و بیم و امید گزرا نند شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آینه حال شتر به از رنگ
 این نرنگ مصفاست و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و بعدا که
 از من همیشه نکوئی بوی رسیده چگونه در مکافات آن بدی اندیشد و منه گفت
 ملک را نباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید قطعه هر کرا عادت
 ذمیم بود بی ارادت از او شود و صادریش بر سنگ میزند و عقرب
 گرچه بروی نمی شود قادر سخن بزرگان است که هر کرا در اصل خود نسبت
 نیست امید را در هیچ نصیب نیست قطعه بد اصل را چگونه توان کرد
 تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد و خطل به تربیت ندهد طعم نیشگر
 گل برنجید آنکه همه خار پرورد و باریا و این سخن بر ضمیر شیر ملک گزاشته باشد

که از عدم اصالت شتر به اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان شفق
 بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان التفات ننماید عواقب دور
 از لذت خالی نباشد چون بیماری که فرموده طیب بنظر استخفاف
 نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد بمیت ناصح از روی درشتی سخن
 گفت چه باک صبر سخت و لیکن بر شیرین دارد و عاقل ترین ملوک آنست
 که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه
 عظیم افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت فوت شود
 نزد یگان را متهم گردانند و با عی نگری که بکار خود ترا باید کرد و بهر چه
 بدگیری را باید کرد و آنکه که بدین نوع خطائی کردی و در گردن گیران چو
 باید کرد و شیر گفت نیک درست گفتی قول ناصح بد رشتی و نتوان کرد و شتر به
 بر تقدیری که دشمن باشد پیدست که از و چکار آید و او بحسب اقع طعمه مبت
 و منه گفت که ملک را فریفته نباید بود بد آنکه گوید او طعمه مبت چه اگر لذت
 ستاوست نتواند بعد و گاری جمعی از یاران کار خود را از پیش برد و یک تن
 اگر چه قوی باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پس را با همه
 مردی صلابت که اوست و مورچگان را چو بود اتفاق و شیر زبان بدارند
 پوست و شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت تا ما این صورت دیگرست
 که او را برداشته ام و در مجالس محافل او را نشا گفته و خرد و دیانت خلاص
 او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات منسوب
 کردم و عهد من در خاطر با بقدر شود بمیت هر سریر که خود را برافزای

تا توانی زبان پسندازی به دمنه گفت رای صاحب است که چون از دوستی
 اثر دشمنی ظاهر گردد دامن از موافقت ایشان در چنین باوجودی که دندان
 با آدمی مصاحب قدیمی باشند چون در گرفت جز بقلع از رخ او شفا نگویند
 چون مدینه دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شده ام صحبت شهنشیر را
 همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردد انهم
 تا هر کجا که خواهد بود دمنه ترسید که اگر این سخن به شهنشیر برسد در جان او است خوف
 بر شیر روشن سازد گفت ای ملک این باب از خرم دورست و ما دام که سخن
 گفته نشده است محل اختیار باقی است بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی
 گفته را باز نتوان نهفت و در امثال آمده که هر چه بزبان آید بزبان قطع
 اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی به بضاعتی است که هم سود و هم زیان آرد و نشان
 که داد که ناگفته بگفته گسار به در ددل کند آواره یا بجان آرد ولی بستی که
 گویند را کمین لفظی به در به باد و بهاندم که بزبان آرد ای ملک اگر این سخن
 به شهنشیر برسد ممکن که بکار بره در آید یافته انگیزد و از باب خرم گناه ظاهر
 عقوبت پنهان جائز نهشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده
 صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیار است نهانی تدارک نمایی شیر گفت بجز
 گمان نزد یگان خود را همچو گردانیدن بدست خود میشه بر پای خود وزن باشد
 و بیکبارگی از طریق مروت کیشون بیت نباشد پسندیده عقل و شرع به
 که بی بنده شاه فرمان دهد به دمنه گفت هیچ گواهی از باب فرمان را به از فرست
 نیست چون این قدر باید ملک باید که بنظر تفرس و روی نگردد که خست

عقیده او واضح خواهد شد و علامت کجی باطن او آنست که متلون متغیر
 پیش آید چپ و راست و پس پیش احتیاط ننماید و محاولت را آلوده نماید
 شیر گفت که نیکو گفتی دمنه چون دانست که آتش بلا بالا گرفت خوست که گاو را
 از طرف دمی نیز شعله فساد برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون
 آتش ست سخن چین بد بخت نیز کم کش ست فکر کرد که دیدن شتر به هم
 با شاره شیر اید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان شرف صد و ریاید
 شتر به راه بنیم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده نیز دیک شتر به رفت
 شتر به بتعظیمی خور حال نموده گفت روز هست که دیده دوستان افروز
 روشن ساخته دمنه گفت اگر چه بصورت از ملاقات محروم بوده ام غما
 بجان همواره با خیال تو صحبت داشته ام و در زادیه عزلت بو طیفه دعا و
 شایسته تغال بوده گا و گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی
 مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد دیک نفس بی بیم و خطر
 نزند چرا گوشه اختیار نکند با سعی از فتنه این زمانه شور انگیز بر خیز و هر
 چاکه توانی بگریز و در پای گرختن نداری باری دست زنی در دام خلوت
 آویز گا و گفت ای مننه سخن از این روشن تر باز نمای دمنه گفت شش چیز
 بی شش چیز درین جهان ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوای محبت
 و محابست زنان بی بلیت و طمع لیئمان بی مذلت و مصاحبت بدان
 بی مذمت و ملازمت سلطان بی آفت بیت صحبت شاه راز و رے
 قیاس بهیچو دریای بیکرانه شناس به شتر به گفت سخن تو دلالت بر آن

میکنند که از شیر مکرده می بتور سیده باشد دمنه گفت من این سخن بر نسبت نفس خود
 نیکو گویم این ملال که بر من ستولی شده برای تست تو میدانی که سوابق استخا و میمان
 من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم ازین که هر چه حادث شده باشد
 با اعلام تو رسانم شتر به بر خود لرزید و گفت مرا زود خبر دار ساز دمنه گفت
 از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان رانده است که شتر به بغایت فسرده
 شده است و عدم وجود او علی السویه است و خوش آبگوشت و مغانی خواهیم
 حالا اصلاح وقت در آن می بینیم که تدبیری اندیشی مگر بحیله ازین در خطه
 رو نماید شتر به عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گزارانیده گفت ای مننه نامکنت
 که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده غالب است که دروغ
 چند بر من بسته اند در خدمت او طائفه نابکار اند اگر این لغت که از شیر
 بر من ساندی بی علت است هیچ دست آویزی پایی قرار داده است مقامت
 نتواند بهبود چه خشم را اگر موجب باشد با سترضا معذرت آنرا رفع تواند کرد
 و اگر عیاذا بالله آنرا موجب نبود یا به زرق و افتر تغییر بپراج او داده باشند
 دست تدارک از آن قاصر خواهد بود و علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه
 خوردن از لب لایروم بریده قطرات زهر مکیدن بسلامت نزدیک تر است
 از تقرب ملوک و آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان
 خبر ندارند دمنه گفت یکن که بدست گالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
 مال کار چگونه بود شتر به گفت اگر تقدیر بدان موافق نیست هیچ مضرت ندارد
 بحیث وجود نخواهد آمد دمنه گفت مرد خود مند در همه حال می باید که فکر و اندیشه را

پیش روزگار خود سازد و هیچکس بنای کار خود بر خردننها که بر قصد و طفر نیافت
 شنز به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نگردد باشد و چون
 آفریدگار حکمی بنفاد رسانیده میل غفلت دیده بصیرت را تیره و خیره گرداند
 و من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر
 نداند و گفته که صحبت با کسی که قدر آن شناسد مشابیهست با آنکه شخصی
 بر امید حصول تخم در زمین شور بر آگنده کند و مننه گفت ازین حدیث در گزر
 و تدبیر کار خویش پیش گیر شنز به گفت چه چاره انگیزم فراموش می کنی
 با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزد یکان و در لپاک من بیکوشد و اگر
 چنین است میل شایسته را زوی زندگانی من بکفته فاما تل ترست و مننه گفت این آنچه
 می اندیشی شنز به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز
 جگانه جبال چاره نمیدانم که هر که بر اے حفظ آمل حمایت نفس خد گشته شود در این راه
 داخل است بگو آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدم شده است باری بناموسی گشته شوم
 بیت بنام نکو گر ببرم رویت چه مرا نام باید که تن مرگ رست چه دمنه گفت
 مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند که الباء حی اظلم و مباشرت
 خطر اے بزرگ با اختیار خود دلیل زیر کی نیست بلکه اصحابی بیدار او طفت
 کرد هم خصم بر آید **لطم** فریب خوش از خشم ناخوش به است چه برافشاندن
 آتش به است چه مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن بکار
 شنز به گفت من ابتدا به جنگ نخواهم است و تا به بدنامی کافر نبسته موسوم
 نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس لازم خواهم داشت و مننه گفت

چون نزدیک شیر روی مینی که خویش را فرشته دم بر زمین نهد آنکه قصد تو
دارد شنز به گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از خیار
یقین برداشته بر سر خدر شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان تازه دل
رو به کلید آورد کلید گفت کار بجای رسید دمنه جواب اصرع از بخت
شکر دارم و ز روزگار هم بجهت الله که فراغت هر چه تمامتر روی نمود پس
هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاؤ بر اثر ایشان برسید چون چشم شیر بر
گاؤ افتاد دمنه بجار آمد و شیر غریب آن غاز کرده دم استیلا بر زمین
مینر و شنز به یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمت کار ملوک خوف
و حیرت و بیم و دشت به بنحانه مار و همسایه شیر میان این می اندیشید و فکر
جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند
و جنگ آغاز نهاده خودش و فریاد در عرصه زمین افکندند کلید آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت بیست بار آن قصد ساله فرو نشاند این گرد بلا
که توانی بکنی ای نادان خامت عاقبت کار خود را می بینی یا نه دمنه گفت
عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین مهفت ضرر ظاهر است
یکی آنکه مضیورت و لینعت خود را در مشقت انداختی دوم مخدوم خود را
بر آن دشتی که به نقض عهد و بیوفائی موسوم شد سوم بی موجهی در خون
سعی کردی چهارم خون آن بیگناه برگردن خود گرفت بیخیم جاعی را در حق
پادشاه بدگمان ساختی ششم سپاه لشکر سباع را عرصت تلف
گردانید هفتم عجز و ضعف خود را ظاهر کردی و آن عوی که من این کار را

بر فوق و تخطف بردازم بپایان نرسانید می آید ترین مردم آنست که گفته خفته را
بیدار کند و مننه گفت گوشت نشنیده که گفته اند بیت کاریکه بعقل بر نیاید دیوانه
درو باید که کلید گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم برداخته که از پیش
نزفته و احتیاج بعنف بوده و آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب
برجرات و شجاعت مقدمست بیت کار نامرست کند عاقل کامل بسجن
که بعد لشکر جزا میسر نشود وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی فرط
دلیری می خیرگی تواند کی باز گویم و مننه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این
غایت گمان نبرم که از من قوی که نباید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد
کلید گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دیگر
آنکه گفتار تو بر کردار راجعست و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست
که قول و زورش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقانست دوم آنکه نگوید و بکند و این
عادت جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم
محاش است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دوانان و خسیس همتانست
و تو از ان طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یور کردار نیارایند و اکنون
شیرجه دیت تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیان باشد
افتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و وبال این همه نکال
در گردن تو باشد قطعه هر که بد کار یابد اندیشست هر سوزنی و گر کجا بیند
هر که شلخ مضرتی کار در میوه منفعت کجا چینه و مننه گفت من همیشه

در بوستان ملک جز نهال نصیحت نه کاشته ام کلیلک گفت نهالی که ثمرش
 این غل باشد از بیخ برکنده به نصیحتیکه نتیجه چنین بدنا گفته و ناشنوده اولی
 و چگونه در قول تو فایده متصور باش که جملیه عمل است نیست و علم بی عمل
 چون بوم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون رخت بی برگ
 و بار جز سوختن را نشاید لطمه علم که اعمال نشانیش نیست و کالبدی باشد
 و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر و خاص نه بر ثمر آمد شجر و اکار
 بر صفحات دفاتر رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نه توان گرفت اول
 قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی شجر به چهارم علم بی صلاح پنجم
 صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل
 و کم آزار بود زیر بنیت ناپاک طینت منافع عدل درافت او از رعایا منقطع
 گرداند و منه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلیلک
 گفت خدشگاران کافی و ملازمان مهم شناس نیب زینت بارگاه ملک
 اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تقرباً حضرت
 بر تو منحصر بود این معنی از غایت نادانی است و این طمع خام که تو میدار
 دلیل روشنت بر نهایت بلاست چنانچه حکما گفته اند علامت احمق چار
 چیز است اول طلب نفعت خویش در مضرت دیگران دوم ثواب آخرت
 بی ریاضت عبادت چشم دشمن بر تن آسانی و راحت دقایق علوم
 دشمن چهارم بی وفاداری و رعایت حقوق باری توقع دوستی از دشمن
 نمودن این افراطی است که دارم این سخنهامیگویم ولیکن چون کتاب دشمن است که

شب تیره شقاوت تو بشعله مواعظ من روشن خواهد شد و من اوقات خود
صانع میکنم و سخن بیفایده میگویم و مننه گفتم ای برادر بزرگان یا خردان
در نصیحت شرط امانت بجا آورده اند و اهل فضل را رسوم مواعظ و نصایح
لازم است خواه کسی استماع کند یا نکند بیت مدار پند خود را میچسبند
و بگویند اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر نکلید گفت من باب نصیحت را
بر تو مسدود نمی گردانم ولی ازان میترسم که بنای کار بر زرق و حیل نهاده
و تکیه پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر
باشد عاقبت آن به وخامت و شامت می انجامد بیت گیرم که زرق خلق را
بهریزی با او چکنی که یک بیک میداند بیت مزن در وادی مکر و
حیل گام که در دام بلا افتی سر انجام دمنه گفت تو را می را مکر نام نهاده
من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام کلید گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن قاصر آید فایده مکر و حیل تو خدوم
و ولی نصیحت را این بود که می بینی تا آخر و بال آن بد نسبت تو چگونه خواهد
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید بیان شیر و شتر به آشتی بد آید کلید
گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال امیرست و من بعد اگر گاه از شتر
شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف او از راه رود و اگر بالفرض ابواب
مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری و غده خواهد بود بیت چون
رشته گسست میتوان بست لیکن بیان گره بماند و عاشاکه مرغ گیران تو
صحبت دارم یا می یافت تو میل کنم و من همیشه از محاورت تو ترسان بودم

چه علم گفته اند از صحبت جلیل فاسق پرهیز باید کرد ای مننه چگونه از تو
امید وفادارم توان دشت که با پادشاهی که ترا عزیز دگر ارمی محترم دنامی
گردانید این محالست روادشتی و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری
گرنیم خردار چند مرا معذ و خواهد دشت بیت قطع صحبت کردن از یاران
صوری خوشترست که حضور ناموافق بحضوری خوشترست و چنانکه
صحبت اختیار و ابرار رفعت بی غایتست مصاحبت نا اهلان و اشراق را
مضرت بی نهایت پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده
معاش درست گو و خوش خوی کند و از همدی کذاب خائن و فاسق بد خو
اجتناب نماید **ط**م چون توان در بر خلق بسین و بجلوت خانه مننها
نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید پرسید ای که با
بید نشان هر کس که شد باره زیاری شان با خرسند گرفتار بیت دشمن دانا
که غم جان بود بهتر از آن دست که نادان بود و چون مکالمت کلیده
و دمنه بدینجا رسید شیراز کارگاه و فارغ شده بود و او را در خاک خون افکند
اما چون شیر لبه پنجه سیاست کارشتر به بساخت و قوت خشم کمتر شد و تامل
افتاد و با خود گفت درین از شتر به با چندان عقل و خرد و رای نمیدانم که
درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی پرسانیده
حق امانت گزارند یا طریق خیانت سپردند من باری تمجید خود را بصیت زده
و یار موافق و وفادار خود را بدست خود شترت هلاک چنانیدم شیر نیز است پیش
انداخته خفت و شتاب زدگی خود را انکو هش می فرمود و دمنه که از دور

آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر و بدین سخن کلیده قطع کرده پیش رفت و گفت بخت شما
تخت اقبال جایی تو باد و سریر فلک شکای تو باد و موجب اندیشه چیست
و قتی ازین خرم ترک جاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان دشمن
در خاک مذلت غلطان شیر گرفت هر گاه آداب خدمت و آثار دانش
و انواع کفایت شتر نبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و من گفتم ملک
بران کافر نعمت غدار پیشه جایی ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظفر
شکر الهی به تقدیم باید رسانید و این ظفرها یون را عنوان معالی باید بشمرد
پادشاه بر کنشی بخشودن که از و بجان ایمن توان بود خطاست شیر برین خنجر
انذک بیار امید امار روزگار انصاف گاؤ بستید و سر انجام کار و منته به نصیحت
و رسوائی کشید و به قصاص گاؤ کشته شد *

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
رای فرمود که شنیدم دهقان ساعی و تمام که بجله تمام جمال یقین انجیلان
بهوشایند و دلی نعمت را از طریق مروت منحرف ساخته به یوفانی موسوم
ساخت و سخنان فریب آمیزش شیر را بر آن دشت که در خرابی رکن دولت
خود سعی نمود این زمان اگر حکیم صلاح در آن ببند که عاقبت کار و منته با ناپاید
بیان فرماید که شیر چون بعد از وقوع این حادثه بعقل خود رجوع نموده در حق
و منته بدگان شده اگر آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدا و چگونه و قوی یافت
و منته بچه بخت تسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست سر انجام هم او
بجارید حکیم فرمود حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلطان

بمجرّد شنودن سخن از جانروند و تا بدلیل روشن بر حقیقت اطلاع نیابند در این
 حکمی بامضا نرسانند بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد تدارک آن
 بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض ابرو و چو گوشتال هند که سبب عبرت
 دیگران گردد و نظم بیندازد بیخی که خار آورد و به پرور درختی که بار آورد و به
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ و یکی به در آتش نه خلقی به اغو مصداق این
 قول حکایت شیر و دمنده است که چون بر غدار و قوف یافت او را بنوعی سبک
 فرمود که دیده اعتبار دیگران روشن شد و صورت این قصه بر آن جمعه بوده
 که چون شیر از کارگاه ویرداخت و به تجلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد
 مدتی برین منوال در غصه گزرا نید و بهجت اندوه خاطر او عیش بر سباج
 تباه شده بود و در اکثر اوقات حقوق خدمت شتر به یاد میکرد و شیر بدان
 تسلی بودی که حدیث او گوید شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخن میگفت پلنگ
 گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست ندی از تلافی آن
 کوتاه باشد سودی بچون است بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را به
 شست آوردن چنان توان ترا بدست آوردن چنانکه ملک بدست خود
 یک کن از ارکان مملکت را خراب کرده بمارت باقی نمی پردازد و تو نهاده
 حال مقربان بارگاه فرو میگذارد و شتر به کشته هیچ وجه بدست نیاید
 ولیکن باقی خدمت گاران از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار
 فرمود که این سخن عین صحت است فاما در باب شتر به اکثر اضطراب من
 جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک آن به تدبیر و رای صواب قوع یابد

بیست چو دطاس خشنده افتاد مورچه را بمانده را چاره باید نه زور
 صلاح در آنست که ملک ترک خزع کرده بنای کار بر تدبیر بند و نه تحقیق
 احوال او بر وجهی در آید که غش و سمن آن نزد خاطر روشن گردد و اگر در راه
 او افتد کرده اند صاحب غرض باید تیر انتقام باید گردانید رخ آنرا که
 بدست دفع کردن نیکوست پیش گرفت وزیر مملکت توفی بهر نوع که مقتضای
 عقل باشد این کار را از پیش برگزید و مرا از گرداب مضطرب بیرون آر لنگ
 مستعد شد شیر بدین وعده تسلی یافت و لنگ اجازت طلبیده بوثاق خود
 متوجه شد قضا را گزارش بر مسکن کلیده و دمنه افتاد دید که میان ایشان
 مباحثه میرو و کلیده گفت ای مننه ملک را بر نقض عهد دشته آتش فتنه
 در میان سباع برافروختی و ایمن نیستم که و بال آن در حق تو رسد بیست
 هزار که تنم کشد بیرون و فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که
 اهل این میشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندانند و مرا با تو بعد ازین
 بهمانگی کردن صلاح نیست که گفته اند بیست بابدان کم نشین که صحبت
 اگر چه باکی ترا پلید کند بهر خیر و بایار دیگر در آئین دمنه گفت نه آنست
 که از شامت مکر و خیانت بخیر بودم اما حب جاه و حرص مال مرا چنین عمل
 تحریر کرده و اسحال عهد این کار را چاره نمیدانم لنگ بر کما هست
 احوال اطلاع یافته نزد یک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم
 بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بیضر و رقی افشای آن جائز ندارد پس از گوشت
 آنچه در میان کلیده و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملاست کلیده و اقرا

و منه تقریر کرد مادر شیر بر عادت معهود بدین شیر آمد پرسید ای پسر موجب فکرت
 چیست شیر گفت سبب ملال من خردگشتن شتر به و باد کردن اخلاق او نیست مادر
 شیر گفت از سخن ملک مفهوم میشود که دل او بر یگانگی شتر به گواه است هر آنکه
 چون گشتن او بر بانی واضح نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال
 او را بخلاف راستی و انمود هر ساعتی تا سخی تازه رد مینماید و اگر در آنچه ملک
 رسانیده بودند تفکر رفتی این دم در دام ندیم نیابستی افتاد بیت بهر تنگی
 کار عالم بر آرد که در کار گرمی نیاید بکار چه شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی
 درین کار نفس من به عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را سوخت من میخواهم که در تفحص کار
 مبالغه نمایم شاید که نفس او را تسلیم یابد و فتنه انگیز سخن چرخ شمال بدارد اگر تو در آن با پیوست
 داشته یا خبری شنوده مرا بیا گاهان در شیر گفت بیت اولی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان
 سمار دارم پنهانی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست چه بعضی از نزدیکان رحمان آن بصیت
 کرده اند و ملک میداند که از فاش کردن عیبی تمام دارد و اظهار اسرار در عیب
 ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرد کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم
 بدگمانی دیگران در امثال آمده هر که ستر از دست بدهد و برابر آن سربندد
 خواهی که ستر بجای بود و ستر نگا هدار چه شیر گفت ای مادر مهربان توقع دارم که
 آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت
 بشرطیکه آن گنهگار بد کردار را بسزاسانی اگر چه علمای بن در فضیلت عفو بسیار
 نموده اند اما در جریمهای که اثر آن در فساد عالم شایع باشد عقوبت از عفو
 اولی است و اگر انتقامی پدید نیاید موجب لیرئی دیگر مفسدان گردد بیت

هر آن گشت که باز از خلق فرماید و مملکت است او به ششش فرمای چو غرض
 از این مقدمات آنست که دمنه خدا را که ملک روزگار را بدین کار داشته غما
 و غلام و شیر و فغان است شیر گفت دهم باز باید گشت تا تا ملی بسز کرده شود
 مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر امر فرمود
 و امر او ارکان دولت و وزرای را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن
 مادر نمود و بعد از اجتماع اشرف و رعایا مثال ارزانی داشت تا دمنه را
 بیایه سر بر آورند و از وی اعراض نموده خود را بفکر مشغول گردانید و دمنه
 روی یکی آورده آهسته با وی گفت چه چیز حادث شده که ملک در فکر افتاده
 مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک رازندگان تو متفکر ساخته و چون خیانت تو
 ظاهر گشت نشاید که ترا طرفه العین بنده گردانند و دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت
 ناکفته را نکرده اند یکی از سخنان حکمت آمیزشان اینست که هر که در خدمت
 پادشاه بجهت باشد زود بر تبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دستا
 ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند و دشمنان از روی حسد بر جا و دشمنان
 به طعنه مناصحت وی در صلاح ملک ملت و از آنست که اهل حقیقت پشت بیو
 امن باز نهاده اند و بایستی که من از اهل بیرون ملازمت ملک نگردیده
 و پندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز
 دارد و دشمنان بیوفای را ذلیل گردانند قطعه گلبن جال نیکو دان پادشاه تازه
 دارد و آب رحمت خویش و آنکه چون خادم مردم آزارست کند از پنج و بن
 بهیبت خویش مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی رست است با قصه تو

بر عکس بیناید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر اینکه شتر به ملک را ملازمی بود
ستوده سیرت که باتش سعایت تو خر من امید واری مسوخته شد دمنه
گفت پوشیده نیست که میان من و گاو هیچ از اسباب منازعت قائم نبود و او را
نیز با آنکه قوت دفع من بود با من بر طریق شفقت مرعی ننمیداشت و من نیز
خوار نبودم که از روی حسد دفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم
و تنبیه کشیدم بودم بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز تحقیق
فرمود و مقتضای رای خود همی با مضار رسانید و بسیار کس که شتر به زبان
یکی داشتند حال اترسان شده اند و هرگز نمیدانند نفاق در خون من سعی خوانند
چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بگاه شده بود شیر گرفت او را به قضات
باید سپرد تا در کار او تفحص کنند دمنه گفت کدام قاضی مضبوطتر از عدل
پادشاه است مصرع را از کس مخفی نماید بر فروغ رای تو شیر گرفت اسی دمنه
در تفتیش این مهم باله نهایت خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
بهر خزانیکه سزای تو باشد خواهی رسید در مزرعه و هر آنچه کار نمی روی
و فرمود تا دمنه را بسته بزنند ان بدستند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق
باشد ظاهر گردانند و مجلس نظام بر شکست اما چون دمنه را بزنند ان برده بند
گران بر پای و گردنش نهادند کلید را سوز برادری بران داشت که بدین راه رود
فی الحال که بزنند ان را در چشمش برده افتاد با ان شکست سحابیده باریدن گرفت دمنه نیز بگریه آمد
کلید گفت اسی دمنه من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن باندی که دم بدان التفات
نمی نمودی آخر همان شد که اول گفته بودم اسی غافل تر با تو گفته بودم که اشارت

علماء را آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرود چه چیزست مراد ازین انقطاع
 زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص
 گرداند چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست حال تدبیر
 خلاص خود بر چه وجه کرده و منته گفت چنان مینماید که گشتی حیات درین
 گرداب غرق خواهد شد و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیل و تدبیر
 بکار توان برد در خلاص خود درین نخواهم داشت کلید جواب و اصل تلخ
 آنست که بگناه اعتراف نمائی و خود را از تعب آخرت به توبه و انابت باز آ
 چه بقیقین میدانی که سر انجام تو بلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال عقیقه
 جمع نشود و منته گفت درین معنی تاملی کنسم کلید رنج و پر غم بازگشت و
 انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بسته ملالت نهاد و همه شب بخود
 می پیچید و چون صبح برآمد دوش فرو شد اما در آنوقت که میان کلید و دمنه این
 سخنان میگذاشت دزوی که به دران زندان محبوس بود مقالات ایشان تمام
 شنوده یاد گرفت و گاه پشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن مستقیم و هر
 نکته مکانی دارد و دیگر روز باز مجلس پرداخته شد اما در شیر حدیث دمنه تازه
 گردانید که زنده داشتن متمکاران برابر گشتن پرهیز گاران است شیر
 قضات را التزام کرد که در گردان کردن کار دمنه تعجیل نمایند و این خیانت او
 هر روز آنچه گزند و بعضی رسانند و هر یکی از شمار آنچه معلومست باید
 که در ضمن این سه فایده کلی است اول آنکه حق را یاری داد و حق را نبایست
 ظلم را در هم افکندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بفرسید

همه حاضران خاموش گشتند نخواستند که بجان مجروح چیزی گویند مبادا که
 بقول ایشان حکمی رانده شود چون دمنه این حال مشاهده کرد چون بنگینان
 روئے در هم کشیده گفت من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیه من چیزی
 معلوم دارد بر راستی باز نماید که هر گفتار بر اجزای در عقب خواهد بود و قاضی
 بفرمود تا باز اورا بنزدان بردند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند روز
 دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پیش صورت
 قضیه تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در ضطراب آمد و گفت
 اگر سخن درشت تر از من موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نیم جانبیت
 مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست هر چه زود
 بجهل قبول رسد بیار مادر شیر گفت ملک میان رست و دروغ فرق نمیکند
 اسی ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده نداشت که این ملعون بجان
 شد و بعد ایوم حیل و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
 و رعیت بر هم خواهد زد این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای دربارنما
 که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک
 اظهار برتر کسی در شرع حروت حرامست من این مقدار توانم که از ان کس
 استجارت نمایم مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد و پلنگ را طلبیده گفت
 بیت بنیاد نهاده چو مردان پند آنرا بگرم تمام گردان پند شیر در احوال
 مافی الضمیر خود را با تو در میان آورد و تو عهده اهتمام گرفته بودی صلاح
 در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر راستی باز نهائی

پلنگ گفت ای ملکه ساختن این همه بر دهن من بود تا غایت که کتمان شهادت
 میکردم جهت آن بود تا ملک شهنشاه از حقیقت حال من بداند و از حیل او آگاه
 شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی چون ملک از فریب من و قوفی شد
 بکن که حل بر غرض کردمی پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و با جرعه
 کلید و دمنه باز نمود و آن دزد که در زندان برگشت و شنید ایشان اطلاع
 یافته بود بهر شهادت ادا نمود و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دهن
 واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با احتیاط دهنند و طعمه از و باز گرفته
 با انواع تشدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد
 مشغولی هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ
 نیکی سعادت آرد بار گل بخیند کیکه کار دوار *

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد مضرات ایشان
 رای گفت بهرین که شنیدم دوستان دوستان که بسی غماز مفسد کار ایشان
 بعد از او تا انجامیده بی گناهی قتل رسیده و نیز در تعالی مکافات آن بوی ساینده
 اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت
 و برخوردن ایشان از نهال محبت برهن گفت بدانکه نزد خردمندان کامل هیچ
 نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص نیست و فائده دوستان بسیار
 از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت
 طریق معاونت و مظهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که یس کیست
 هر که مرا و را بجهان یار نیست درین همه نعمت که درین عالم است هیچ به

از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتیکه در باب یاران یکدل بر صفحات تلویح
 ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوشلی روشنست
 آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر بود و بسبب آنکه در آن
 مرغزار شکار بسیار بود صیادانجا آمد و شد بیشتر کردند و در حوالی آن زاغی
 بر درختی آشیانه گرفته بود ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و توبره پشت
 روی بدان درخت می آمد زاغ با خود گفت بکن که بقصد من مکر بسته باشد
 حالای نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید صیاد با پی رخت آمد
 دام بر کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کینگاه نشست ساعتی آمد
 که فوجی کبوتران در رسیدند و سر دار ایشان کبوتری بود که او را مبطوقه
 گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و این کبوتران بمتابعت او مبادات
 نمودند و چند آنکه چشم کبوتران بردانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن
 گرفته عنان اختیار از کف بیرون برو مبطوقه از روی شفقت که مهربان را
 بر کبوتران لازمست ایشان بجانب تامل میلی داد و گفت بیت ز راه
 حرص به تحمیل سویی دانه مرو و بهوش باش که دامی هست زیر هر دانه و جواب
 دادند که کار ما با مضطر رسیده القصه مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانه
 چیدن همان بود و در دام افتادن همان مبطوقه گفت نه باشما گفتیم که حاجت
 شتاب کاری ناستوده هست ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایند
 و از خلاصی دیگر همدان تغافل می رزیداری بطریق معاونت و موافقت قوتی
 کنید تا باشد که دام از جا برگرفته شود بدان حلیت دام را برگزیده سر خود

گرفتند زان باخود اندیشید که برابر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار
ایشان بچه انجامد کبوتران از غنچه صیاد این شده در وجه استخلاص خود مطوقه
رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان
من بکن که بدو گاری او ازین بند را می رانند پس نزد یک سوراخ اودفته
حلقه چنانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد گفت ای عجب
که چون تو کسی با این همه زیرکی در دور بینی با ناز که قضاقت دست نتواند که مطوقه
گفت ای زیرک ازین سخن در گزر کسانیکه به قوت و شوکت و عقل بصارت
از من پیش اند با تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا و قدر چاره نیست
بجز رضا و تسلیم زیرک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیکو رنگی صلاح حال
در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صفای نیش جفا نباشد و چون زیرک این
فصل فرو خواند ببردین بند های مطوقه اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
نخست بند باران را بکشتا میترسم که اگر کشادن عقد ای من آغاز کنی طول
شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو
بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گزشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر گزشت
داشتیم در وقت خلاص میرواقت نموم محض موت خواهد بود موش گفت عاقل که هست این است
بیت دوستی اینچنین کسی باید که از کار بسته بگشاید پس زیرک بند های باران را ببرد و در
آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد چون زان و شکیری موش دید دوستی او
رغبت نمود پس زان آهسته بدو سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که گیت گفت منم زان و با تو
همه فریدی ارم زیرک موشی بود و در زندگانی چون او از زان شنید گفت ترا با من چه کار

و مرابا تو چه نسبت ز راغ صورت حال باز راند و گفت مرا کمال مروت تو
 معلوم شد و بدینستم که شمره دوستی چگونه بدیشان رسید همگی همت بر دوستی
 مقتضی نمودند و دانیدم موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود
 بر و آهین بر دگر کوب ز راغ گفت ازین سخن در گزر که ارباب کرم اهل احتیاج را
 محرم نگذارند موش گفت ای ز راغ حیلۀ بگزار که من طبیعت بنی نوع ترا نمی شناسم
 و چون تو جنس من نیستی از صحبت می پرسم روح صحبت نا جنس
 عذاب است الیم و من طعمۀ تو ام هرگز از طمع تو ایمن نتوانسم زیست
 ز راغ گفت ای زیرک به عقل خود رجوع کن نیکو اندیش که مراد را پیدا کنی
 تو چه فائده باشد در بقای ذات تو هزار فائده مقررست و نه سزوست که من
 در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و توری از من بگردانی عتبار
 غریبان سبب کرجبیلست موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
 که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضه پدید آید
 بآنکه وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است
 یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم مختص نیست گاهی این از آن متضرر
 میشود و گاهی آن از این چنانچه دشمنی پیل شیر داین نوع عداوت بدان مرتبه
 متا که نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه متضرر در یک
 جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند
 و این عداوت بینا بید تا کید یافته که نه گردش چرخ تغییر تواند داد نه اختلاف
 زبان و حکما گفته اند بقول دشمن سر نرفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند

بیت امید دوستی نوز دشمنان کهن به چنان بود که طلب کردن گل از
 گلشن به خردمند باید که طریق حرم فروگذار در هیچ وجه بر اعتماد نه نماید
 بیت هر کس که بقول خصم مغرور شود به شمع خروش تیروی بی نور شود
 زان گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنو دم بکرم و مفتوت
 تو آن لائق تر که از سر مضائقه در گزرمی سخن مرا باور داشته طریق
 موصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریان گریزید و از لیمان
 پرهیزید و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید موش گفت مولان
 ترا بجان خریدارم پس بیرون آمد و در پیش منور اخ باستان داغ گفت
 چه مانع است از آنکه پیشترائی مگر هنوز خجالتی در خاطر می یابی موش گفت
 هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه نکند محب صادق توان
 گفت و اگر همین در مصالح کار با ملایطه فرماید و بآلی که دارد و مواسات
 فروگذار و دوستی باشد متوسط احوال و اگر بدگانی صورت بستی هرگز
 این رخصت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیاید می ابا ترا یارانند
 که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست زان گفت میان من
 و باران من شرط است که با دوست من دوست باشند موش گفت هر آینه
 هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را دلد
 دشمن لائق تر باشد بیت رومی ل از دو طائفه بر یافتن نکوست به از
 دوستان دشمن از دشمنان دوست به و از اینجا است که حکما گفته اند
 دوستان سه گروه اند دوستان خالص دوست دوست دشمن دشمن

و دشمنان سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دست و دوست دشمن زان گفت
 مضمون سخن تو دهنتم بچا الله که سیاب بودت من تو چنان تا کیو یافته
 که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد موش از استماع این سخنان قوی دل
 پیشتر آمد و یکدگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستر دند چون روزی چند بگذشت
 موش گفت ای برادر اگر همین جا اقامت سازی غایت مکرمت باشد زان
 گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است فلان
 جامه غریب است از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پشته از دوستان
 من در اینجا وطن دارد و طعمه من در اینجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت نما
 با اتفاق تو آنجا رویم قصه زان دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را
 سنگ پشت بر حوالی چشمه طوفی می نمود چون زرد سیاهی زانغ بدید آب فرو رفت زان موش را
 آهسته بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای تشنیده از آب برد
 پس یکدگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بود زان قصه خویش
 از وقت در دام افتادن کبوتران هنگام رسیدن بکلیسای از گفت سنگ پشت بر کلاه
 قصه طالع یافته بدیدار موش بنشانی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف چگونه توان بخش
 من این حوادث پنا بمرحمت شما آورده ام کبوتری بمن دستی داشت به محبت و تقریر بهجت
 من زان انگیز شد و زانغ با من بکلیت لطف و مروت تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو
 متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خوشنم تا از سعادت ملاقات تو موافقت
 طلبیدم اکنون در جلایه بدوشی امیدوارم بشانم سنگ پشت بساط ملاطفت گسترده طرح
 ملائمت آغاز نهاد که امروز تو دوست و برادرانی چون سنگ پشت این سخن را ننمود

وزاغ ملاطفت اورا بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرشدان
گردانیدی زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و به تعبیل
مکان بردند که اورا طایلی در پی باشد زاغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را
ندید سنگ پشت دید که آهوها رسانست گفت رع ای یار گر انی کجا
آیی چه آهوه گفت من درین صحرا تنها بودم و هر وقت تیر اندازان مرا
ازین گوشه راندندی امروز پیست را دیدم که در کمین من بود صورت
بستم که صیادی باشد گر نخته در یخچار رسیدم سنگ پشت گفت ترس که
هرگز صیادان بجوای این مکان نرسند و اگر خواهی به صحبت ما رخت نما
تا ترا بدامن وستی خود در آیم موش نیز دستانی فرو خواند و زاغ سخنی نپند
او نمود آهوه دید که یاران پاکیزه شرب اند با ایشان در آمیخت پس با یکدیگر
اوقات میگززانیدند روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهوه بودند پدید نیامد آنصورت موجب دل نگرانی شد چنانچه
عادت شما قان باشد زاغ را التماس نمودند که در مهوای پرواز کن و از
حال غائب ما خبری برسان زاغ بانکه فرصت خبر رسانید که اورا بسته
بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
انکه زاغ رهنمونی کرد و موش درنگ ایستاده نزد آهوه آمد و بریدند آهوه
مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار لال
نمود آهوه گفت ای یار مهربان اگر صیاد برسد من یک پا جان ببرم و زاغ
بیرد و موش بسو راخ ستواری شود اما ترانه دست مقاومت است و نه

پای گریز درین سخن بودند که صیاد پیداشد آهو بجنبست و زانغ سپید ووش
 بسو رانخ فرو رفت و سنگ پشت هماغجا ماند و صیاد دام آهو بریده یافت
 چپ درست نگریستن آغاز نهاد نظرش بر سنگ پشت افتاد فی الحال او را گرفت
 و در توبره افکند و رو بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و
 برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیادست موش گفت ای
 آهو مرا حیلۀ بخاطر رسیده صلاح است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را
 چون مجروحی نمائی و زانغ بر پشت تو نشسته چنان فرغانه کند که گویا قصد تو دارد
 و لامحالہ چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زمین نهاده و رو بتو
 آرد و هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان دور میرود و نه بنباید که طمع از تو
 بریده گرداند ساعتی او را به تگاپوشغول میدار شاید که من سنگ پشت را
 خلاص داده گریزانده باشم آهو و زانغ همان نوع خود را به صیاد نمودند صیاد
 چون آهو را دید گرفت آهو بخود درست کرد و توبره از پشت نهاده بطلب
 استاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از
 زمانی که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده بر سر توبره آمد سنگ پشت را
 ندید و بند هاسے توبره بریده یافت حیرت بروی قلبه کرد با خود اندیشید
 غالباً این مکان آرامگاه دیوانست و دیگرینها چون صیاد
 برگزشت یاران دیگر باره جمع آمدند و مطمئن بکن خود باز گشتند
 و بهیمن فاق ایشان عقد عشرت انتظام یافت قطع
 رشته نایکاست و اورا زور زالی بگسلد چون دو تاشد عاجز آمد از بستن

زال زر و گل که تنها بوی آفرینشک گرد و زود مانع به ورشکرتنها خوری هم
 گرم گرداند جگر به زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان دل به قوت جان را
 دل انگلشکریه گلشکریه خردمند باید که بنور عقل درین حکایات تا ملی بنزد و جب
 بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده میدهد اگر طالع
 عقل که آدمیانند برین نوع مصداق فی طح افکنند و آنرا از سیر خلوص نیت
 بیابان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص عام را شامل باشد نظم
 هر که حق صحبت یاران شتاب عمر خزانده ایشان نبانت به یار چو در کار
 نباشد غمست به کار که بی یار برآید کم است به صحبت آنکس که بصدق صفات
 دامن او گیر که اهل وفاست به میل کسی کن که وفایت کند به جان سپرتیر بلا کین
 بهر چنان دوست که جانی بود به دوستی جان زگرانی بود به
 باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان

وایمن نابودن از مکر و حیلۀ ایشان

رای گفت بر همین که شنویم دوستان دوستان موافق و نتیجۀ اتفاق معلوم
 کردم ع هر که ایا و فادار بود غم نبوی اکنون غایت فرموده باز گوید مثل
 دشمنی که بد و فریفته نباید گشت که مضمون وصیت چهارم است که عاقل باید که
 بر خصم اعتماد نماید بیت زدشمن دوستی جستن چنان است به که یکجا جمع کردن
 آب و آتش به بید بای فرمود که هر آینه خردمند سخن دشمن التفات نکند که
 دشمن ظاهر بخلا ف باطن آرسنه میناید چه اگر غفلتی ورزد بدو آن رسد

که از زاغ به بوم رسید و ابلیم رسید چگونه بوده است آن گفت حکایت
آورده اند که در ولایت چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار
هشتاد و نه زاغ بود و آن زاغان ملکه داشتند پسر و زنام شب به پادشاه بولما
که او را شایهنگ گفتند که شخون بر زاغان دو دوازده کار ایشان بر آورد
و منظره و منصور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر پسر و زلشکر خود را جمع کرده
حکایت هجوم بوم در میان آورد و گفت شخون بومان دیدید و میکن که اگر
بار دیگر بدین نوع شخون آن رند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار قاطعی
کنید چون پسر و زسخن با نام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزد یک
ملک آمده مرسم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بغضیلت را
و راستی تدبیر مشهور بودند چون پسر و زرا نظر بر ایشان افتاد گفت امروز
روز امتحان عقل است زاغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است
ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی گفت ای ملک دانا یا سنی
که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون کسی در مقاومت دشمن عاجز آید
هر آینه شرک مال و مولد بیاید گفت ملک روی بدیگری آورده گفت تو چه
اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق
نیست ع نشاید شیر مردان را به زخمی ز جا رفتن مصلحت وقت دانست
که دید بان نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگا داریم
و اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم ملک روی بجان بدیگری کرد
و گفت رای تو چه اقتضا میکند جواب داد اصواب آن می بینم که جاسوسان

فرستیم و تخلص حال دشمن سازیم که ایشانرا بمصاحت میستایند اگر
 بخراج از ما خوشنود شوند باز از طاعت خراجی بگردن گیریم بیت
 چون توان عدو را به قوت شکست به نعمت بیاید و دفته بست ملک زیر
 دیگر را گفت تو هم اشارتی فرمای گفت و داع وطن بستوده ترا ز رسته
 ناموس مستن گفت اند مراعات جانب دشمن بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس
 خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید علاج ما صبرست و اگر ضرورت باشد
 جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک زیر پنجم را که کار شناس نام دشت گفت
 تو درین باب چه رای میرنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز
 با خطر از جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ اگر است میداری پس
 چه می اندیشی گفت درین باب تا ملی باید کرد و اصل درین ابواب ای ملک است
 اما چون ملک مراد درین مهم نبشاورت معزز گردانیدی بخواسم که خلا
 جواب گویم و من چنانکه جنگ استنکریم تو اضع و تذلل اینز کا و اوم و قبول جزیه
 کردن نه نهم بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هر جاز بون تربست
 برو چیره تر شود و باقی فصول اخلاقی باید ملک گفت ای کار شناس تا که
 مهم لشکریان ما بر چه وجه اندیشیده گفت آنچه وز را بموقف عرض رسانید
 از جنگ و صلح و قرار و قرار و قبول خراج هیچ پسندیده من نیست و امید
 میدارم که بنوعی از حیلت ما را مخارجی پدید آید که جز به غدر و مکر بر ایشان
 دست نیابیم بیت چون به قوت حریف خصم نه چیل و مکر باز دست مده
 ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کار شناس جواب داد که من خود پراغ دای

این کار خواهم کرد صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام برین گم کرد و بفرماید
تا بر دبال من بکشند و خون آلوده و زخم زده در زیر پهن درخت بکشند
و ملک بتامی لشکر در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من
دام حیل در راه ایشان نداخته بیایم و هر چه صلاح وقت باشد باز نمایم
پس ملک از خلوت بیرون آمد و تهر آلود بفرمود تا کار شناس را برودم
برکنده و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود
با لشکر بموضع که مقرر شده بود غریمت نمود تا این کار ساخته گشت آفتاب
غروب کرده بود ملک بومان با تمام خیل و حشم اندیشه بشخون در میان آورد
و مجموع ایشان برین غریمت بجانب ماوای زاغان روان شدند و چون
لشکر بوم به ماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری بود و نه خبری
و کار شناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز
او شنیده خیر بملک رسانید شباهنگ بابومی چند بر سر وی آمد و پرسید که
تو کیستی کار شناس نام خود باز گفت ملک گفت دهنم و خبر تو بسیار
شنوده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک
بودی به چه خیانت با تو این خواری رفته کار شناس گفت مخدوم من
در حق من بدگمان شد شباهنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک
پیروز بعد از بشخون شما از هر یک تدبیری درین حادثه طلبد و نوبت
بمن رسید گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست بیست تنیز ندگی

با خداوند بخت چه ستیزنده را سر بر چون دخت به ز افغان از نصیحت
 من خشناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک عقل شناس
 مرا بدین جمله که مشایده میرو و دغابی فرمود ملک بومان چون سخن
 کار شناس شنود یکی از وز را پیرسید که کار این راغ را چگونه می بینی گفت
 فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم
 قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و با عی دشمن چه بخت از تو تو از وی بخت
 و زبند تو چون است تو از وی نهی * خواهی که امان باشد از آفت او *
 در دست تو چون فد امانش ندی * و بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
 نماند و ده از عقل دوست تا بدشمن چه رسد کار شناس بر دلدل بنالید
 و گفت بیت مرا خود دل دروندست و ریش * تو نیز من بر سر ریش نش
 این سخن در دل ملک اثر کرد و دیگر پیرا پرسید که تو چه می گوئی گفت من
 در شتن او اشارتی نتوانم کرد و چه استاد دست افتاده گیر * ملک زیر
 سیوم را پرسید که رای تو چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات
 از وی در نکشد بلکه عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن ابواب
 مناصحت مفتوح گرداند پس آن راغ را با کرام بر داشته بردند زاغ و بخت
 او بجز متی هر چه تا متر می زیست تا بجایی رسید که محرم را ز گشت در ابواب
 مهات با او مشاورت کردند و بر غوامض اسرار و قوفی تمام یافت ناگاه
 فرصت نگا بدشته روی از ایشان بتافت و نزدیک ز افغان رفت ملک پیر
 پرسید که ای کار شناس چه ساختی گفت مقصود که دهمتم بهر ختم

در خلان کوه غاری است روز بامان در آن جمع میشوند و در آن نزدیکی بهیضم
 بسیارست ملک بفرماید تا ز اغان قدری از آن بردار غار جمع کنند و من از منزل
 شبانان آتش بیارم و بهیضم افکنم و ملک مثال دهد تا ز اغان بر بارادر حرکت آرند
 و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید
 از دو دبیر و ملک این تدبیر خوش آمد و بدین تدبیر تمامی بومان را بسوزند
 و ز اغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان بازگشتند و زبان تهنیت کشاده
 نعره شادی بعیق رسانیدند دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان چه گونه
 صبر کردی و من میدانم که اختیار را طاعت مصاحبت اشعار نباشد و کریم
 از دیدار لیمم گریزان بود کار شناس گفت چنینست که ملک فرموده اما
 عقل برای رضای مخدوم از شدتها اجتناب ننماید چه هر کاری که عواقب آن
 بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن نجی بایکشد چندان
 اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت بهیست کن غصه
 شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه رحمتی نکشید به ملک گفت
 از کیاست بومان بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
 یک تن که بکشتن من اشرار میکرد و ایشان را می آوارضه میپنداشتند
 و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیکی قوم
 خویش منزلی شریف داشته بعقل موسوم بوده ام مبادا که مکرری اندیشم
 ملک گفت مرا چنان بینماید که موجب هلاک بومستمگاری بوده باشد کارشناس
 گفت چنینست هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس و لاش

منهدم گردد و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که
 ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوایی
 را آگاهد باشد و هر که در خوردن طعام زیاده شریقه نماید منظر بیماری باید بود
 هر که برون بریان رکبک رای اعتماد کند ملک را پدید و باید کرد و در
 اقاویل حکما آمده که شش کس را طبع از شش چیز باید برید اول پادشاه
 ظالم نهاده را از ثبات ملک دوم متکبر را از ستایش مردم سوم مردمان
 بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه
 بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیکجایی چه حرص آدمی را
 در جرم انگند و چون ملک بومان را حرص بسیار بود بر قتل ناغان از منبر عتد
 انحراف ورزید و در بادیه حیران سرگردان شد و گفته اند که رومی تدبیر از
 شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابر می کشد شش
 بایست و اگر مبالغه کند تا صد و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر
 ملکی را پریشان سازد و لشکر را از ایشانست بشمشیری توان جانی بود و
 بفکری شاید اقلیمی کشودن ملک گفت تعجب ظفری یافتی کار شناس
 گفت این کار با بصابت رای نبود بلکه فرد دولت ملک درین کار مدد گاری
 و گفته اند اگر جمیع کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت
 مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل صدق
 عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلق قادر گردد
 که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که را

دولت یاور می کند و بخت مدد دهد ملک گفت ایشان ما را این مقدار
 حساب ندهند چنانچه ما را اندک دیده بودند کار شناس گفت چهار خیرست
 که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش دوم دوا سوم همیاری
 چهارم دشمن بآنکه ضعیف باشد آخر کار خود بکند عیبت دشمن
 اگر چه خرد بود از طریق حرم و او را بزرگ دان و غنیمت کار خویش خور
 ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام یا فتم و نه لذت خواب
 کار شناس گفت هر که بدشمن غالب بتلا گردد تا از وسع باز نرهد
 روز از شب باز نماند و حکما گفته اند تا بیمار را صحته کامل پدید نیاید از
 خوردنی مزه نیاید و حال تا بار را از پشت نه نهید نیاید و عاشق
 تا بدولت وصال نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل نرسد و نیا بد اضطراب
 کم نشود و مرد دهر آسان تا از دشمن متولی امین نگردد نفس آسایش نزنند

باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن از دست دادن

مطلوب

را می گفت بر همین را که بیان کردی دهستان حذر کردن از مکر دشمنان
 اکنون متمسک است که باز نمائی مثال سیکه در کسب چیز می جده نماید و
 پس از ادراک مطلوب غفلت و رزیده ضائع سازد بر همین زبان بگوید
 که اکتساب چیز می از محافظت آن آسان تر است چنانکه سگ پشت را
 بی مشقت جبهه دوستی چون بوزنه بدست آید و بواسطه سبب غفلت

از دست بادرای پرسید چه گونه بوده است آن برهن گفت آورده اند که
 در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بودند و ملکی داشتند نام او کاردان مکی
 در کامرانی گزرا نید و بهار جوانی بخزان پیری رسانید القصه ذکر پیری و
 ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی او نقصان پذیرفت
بلیت دولت اگر دولت جمشید است + موی سفید آیت نو میدی است
 از اقربای ملک جوانی تازه بود چون ارکان دولت زینت شهر یاری
 او را ثابت دیدند دوستی او را در ضمار قرار دادند که گلشن ملک را بدولت
 او بابرگ و نواسازند و او نیز بد قائل جیل گرد استمالت برآمده هر یکی را
 فراخور حال مشروطه منصبی ارزانی داشت بیکبار خواص عوام اتفاق نموده
 پیر فرقت را از میان کار بیرون آوردند بیچاره کاردان چون از لباس
 سلطنت عاری شد بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل
 دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت روزی
 بد درخت انجیر برآمده انجیری چیده ناگاه یکی از چنگ درآب افتاده آواز
 آن بگوش بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمد هر ساعت بدان هوس میگرفت
 در آب افکنده القصه در آن محل که بوزنه انجیری خورد سنگ پشت
 بزر درخت در آب بود تصور کرد که بوزنه برای او می اندازد اندیشه کرد که
 صاحب چنین کس از مغفلات است پس رسم تختی بجا آورد و اندیشه که
 جهت مصاحبت کرده بود بعضی سانسید بوزنه جواب نیکو باز گفته بهتر از
 بجا آوردن دلیل بسیار به صحبت و اظهار کرد **بلیت** نعمت دیگر چه بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست چنانکه پشت گفت من داعیه دوستی دارم و ندانم
 که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند
 که دوستی بایکی از سه طائفه لازم است اول رباب علم و عبادت دوم اهل کام
 اخلاق سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و احترام کردن از دوستی سه طائفه از
 فرائض است یکی فاسق و اهل فجور دوم روغلو یان دار باب خیانت سوم مله
 و بیخردان **سپت** خصم دانا که آفت جان است چنانکه بهتر از دوستی که نادان است
 سنگ پشت گفت اسی در یاسی دانش اکنون بازگوی دوستان بر چند گونه اند
 کار دان گفت حکما گفته اند جمعی که دعوی دوستی میکنند بسته فریق اقسام می یابند
 بعضی شباهت غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی پریشان و اندک احوال
 بد ایشان احتیاج افتد و جمعی چون رواند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق
 و ریا باشند سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی
 بجا آید و بوزنه گفت هر که بشخص صلت آریسته باشد در دوستی او قصوری نیست
 اول آنکه اگر عیبی بیند در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر نهی واقف گردد یکی را
 باده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه
 اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نکند ششم
 اگر عذر خواهی کنی قبول نماید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
 قدم ثابت نخواهم داشت بوزنه تعلقی کرده از درخت بریز آمد و سنگ پشت نیز
 روی بریز درخت نهاد و یکدگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند
 مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیگرشید جفت و در اضطراب

آخر شکایت فراق با یکی از اینهای جنس در میان آورد و رفیق او گفت ای خواهر
 بشنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق موادت و وفاق افتاده است جفت سنگ پشت
 که این سخن بشنید کاش غیرت بشنود و دیدار او گفت غم بهوده سود ندارد و تدبیر
 باید اندیشید و بیج تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و جفت سنگ پشت
 بشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
 پیغام داد و فرمود بار را اگر سر پرسیدن بیمار غم است به گو یا خوشی که
 هنوزش نفسی می آید به سنگ پشت از بیماری جفت خبر یافته کام ناکام بوزنه
 را و داغ کرده روی بسکن خود نهاد زن را دید بستر هلاک افتاده از خواهر
 خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چوالب
 نمی کشاید خواهر خوانده آهی بر کشید و گفت بیماری که از علاج مایوس باشد چگونه
 رخصت نفس زندن باید سنگ پشت گفت آن چه داروست که درین دیار
 نمی توان یافت بیمار دار جواب داد که این دردیست مخصوص زنان بیج
 جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت منالم شد و چند آنچه اندیشید مخلص
 جز گشتن بوزنه ندید بضرورت طبع در دست خود بست بیچاره ندانست که
 بیوفایی و داغ شقاوتیست سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دست که تا او را بسکن خود
 نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن غریمت نزد بوزنه باز رفت چند آنچه چشمش
 بر حال یار افتاد سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان استگشانی کرد سنگ پشت
 جواب داد و بیخ مفارقت تو بردل من نه چنان ستولی گشته بود که از وصال ایشان
 فرستی غسل آدمی پسین غم آن آمده ام که خانه و فرزندان را بدیدار خویش را رسته سازی

بوزنه گفت طلب ضامی هست در شریعت هر دو تا از فرائض است لیکن گن شستن
 از آب بتعد رنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدن خنجره
 برم بالجملة بوزنه به تازیانه متعلق رام شده عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را
 بر پشت گرفته رو بخانه نهاد چون بمیان یار رسید کشتی خاطرش در تفکرات بوزنه را شکر
 پدید آید با خود گفت چون کسی را از دوست شبیه در دل آید در پناه تدبیر باید گنج
 اگر آن گمان بدیقین پیوندد خود از بدگالی او سلامت رسته باشد طبیعت
 اگر او یارست خوش این نیستی و اگر کج بخت از کمرش برستی سنگ پشت
 گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال احمیدان فکرت می تازی گفت
 ای برادر معدود دار که ناتوانی و بیماری زن را متفکر میگرداند بوزنه گفت
 دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است احقر راست گفته اند که بیمار بودن
 آسان ترست از بیمار دیدن اکنون باز گوی که کدام طبیعت طریق معالجت آن
 سنگ پشت گفت طبیبان در تدوین آن به داروئی اشارت کرده اند که دست بان
 نمی رسد بوزنه گفت آن کدام داروست سنگ پشت از ساده دینی جواب داد که
 آن را و کیاب دل بوزنه است رست که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد آتش در
 سینه افتاد اما بقوت عقل خود را بر جاد داشته گفت اکنون خنجر حیل و دگر دستگیری
 نمی شناسم پس سنگ پشت گفت وجه علاج آن مستوره به دست من آسان باشد هیچ
 دغدغه بخود راه مده که زنان را این نوع علتها بسیار افتد و ما دل ایشان را
 بر آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن باز بجانها ورنه دیگر آنکه باید از
 تو انیم بود و من میختر با تو در مقام مضائقه نیستیم که علما گفته اند با چهار طایفه بخل در زمین

نیکو نیست اول پادشاهان و هم در دستان شاکردان چهارم دوستان اگر در منزل اعلام میکردی ل با خود می رودم اگر باز گردمی ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر نور باز گشت و بحصول مراد و ثوابی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بر درخت و دید سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بخندید و گفت بیت
 یاد میدار آنچه نمودی در وفای برخلاف آن بودی من عسر در
 پادشاهی گزرا ندیده ام ازین سخن در گز و دیگر در مجلس جوانمردان نشین
 و من بر اے و خرد بسیار بگوشتیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و
 جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن افکند این ست و دهستان
 آن کمالی حاصل کند یا دوستی بدست آر دانکه از روی نادانی و غفلت
 آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی

رای عالمگیر بر همین دشمن ضمیر را فرمود بیان فرمودی استان کسی که بر مراد خویش
 تادیر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب باز دست رفته در ندامت افتاد
 اکنون باز گوی مثل سیکه در امضای غنیمت تعجیل و زودنا عاقبت کار او کجایم
 بر همین گفت هر که بنای کار بر صبر ننهد عواقب اعمالش کلمات کشد و ستوده تر
 خصصه که ایزد تعالی آدمیان را بدان آیه است زینت حلم و وقار تواند بود
 بعیت بر و باری خزینه خردست هر که را حلم نیست دیو و دست و نکته
 در آنکه گفته اند حلم را چون قلوب کنی بلع گردد یعنی نمک مانده اخلاق او است همان

تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکاریم بر اقران مبارزت نماید از اهل زمان گویی سبقت
 در ربا بد چون درشت خوئی و سبکساری بدان پیوندد چون طعام بی مزه
 مقبول هیچ طبع نباشد بیت سبک سر همیشه بخواری بود چه ستون خرد بر دبار
 بود مشنوی مکر شیطان است تعجیل و شتاب و لطف رحمان است
 صبر و اجتناب تا بمانی گشت موجود از خدا تا به شش روز این
 زمین و چرخها و در نه قادر بود که از کاف و نون و صد زمین در یکدم
 آوردی برون و این تانی از پی تعلیم تست و صبر کن در کار دیراید
 درست و دهر که در کار باز مام اختیار بدست تعجیل و هرگز نیند آخر کارش
 به پیشانی خواهد کشید بلیت هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده
 پشیمان گردد و این باب حکایات بسیارست و از جمله آن حکایت اهدی که فی ثل
 پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده را سو بچاره راس بر باد داد
 لکن این ساقبت نینماید راسی پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی
 خنجر بسیار خوست که بوظیفه نکاح قیام نماید و بایکی از زهاد مشاورت نمود آن زاهد
 فرمود که فکری بنایت پسندیده کرده اما چند کن ترفیق شفیق بدست آرشی پس پرسید که مرافت
 با کدام زن توان کرد گفت با زنی که در دود و صراحی باشد یعنی شوهر را دوست دارد و
 از خیانت محترز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن
 احتراز باید کرد خانه و منانه و آئانه اما خانه زنی است که پیش از تو شوهری داشته باشد و
 منانه زنی است که خداوند مال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و آئانه آنکه چون آید
 آواز ضعیف کند و اندو خود را بخوار سازد و اصل در قضیه زنان رسانی است و خوشخوئی اگر سعاد

خوبردنی با آن جمع شود نور علی نورست القصه را در ابعاد تخصیص روان از قبیل بزرگ
 زنی بدست آمد زاهد بطائف طاعت شکر چنین یعنی بتقدیم میرسانید و بنا می عاشرت
 با یار نهاده طالب زندی بود پس از نا امید شدن از اید راحلی بدید آمد پیرشادی بسیار
 میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بر زبان نراند زن گفت
 اولاً بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مافرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر
 نبود و اگر بود ممکن است که نه زیدنی باشد با این کار بدیدار نیست مرد عاقل باید
 که اساس مهم خویش بر خیال تهنید چون مدت گنج سیری شد پسری نیکو صورت
 متولد گشت زاهد بحال فرزندش ادبها کرده شب روز ملازمت مهاد و ارمیان
 بر بسته کارهای گرا خط نسیان در کشید روزی درش میل حمام نمود پسر را بسبیل مبالغه به
 پدر پسر در مانی نگذاشت که معتدی از جانب پادشاه با ستد عانی بد آمد با ضرورت از
 خانه بیرون بایسته رفت را سوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی بدید زن
 و او را با پسر بگزشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ رو بگهواره آوردن
 همان جین را سودید که آن قصد گهواره کرده می آید در حبت حلق او را گرفته به حلقه ام
 اجلس گرفتار کرد متعاقب این حال زاهد باز آمد را سو بخون غلطیده پیش او باز
 دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش کشته پیش از تخص کار عصاب روشت و بر اسود
 و مهرهای پشتش را در هم شکست چون بخانه درآمد پسر را سلامت دید در مهاد
 آرمیده و ماری قوی چته آنجا پاره پاره افتاده و دو حسرت از دلش برآمد زاهد
 درین فکر بر خود می چید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملاست کشاد گفت
 ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شد نعمت ایندی که در حال پیری

فرزندی که است فرمود این بود که بجا آوردی زاهد نعره بر آورد که این دست
 بامن ازین مقوله سخن گویم که از سوال بلو لم و از جواب جمل بلیت
 شتاب و بدی کار آهرین است و پشیمانی جان و ریج تن است فقط
 ز نام دل به کف جبرده گرت باید که گوی عیش بچوگان جبر بر بانی
 ستاز تو سب غفلت به عرصه تعجیل که آخر انگشت بر زمین رسوائی
 شتاب در خطری انگشت که گرد سال تو دست و پای زنی زان خطر زنی
 مکن شتاب و زانین علم روی شتاب که غیر جبر و سکون نیست رسم داناتی

باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلا می اعدایه خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای ندامت انداخت
 اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را به تفصیل باز گوئی همان کن حکایت
 کسی که دشمنان قبی از چپ و راست و پیش و پس او را آیند و اطراف او را فرو گیرند و خود را
 در بنجه پلاک بیند و صلاح در آن دانند که با یکی از ایشان موالات باید و زید تا
 سلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آن که بدو دشمنی از آن استخلاص
 روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفارساند بر همین باب داد که اغلبی وستی و
 دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی نوز و زال باشد
 بلیت بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چند آن
 و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان طالع خوابان و از
 نور سیدگان و فانی نانج ملطف دیوانگان سخاوتستان ارادت عامیان

و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد **دوست** است
 عهد محبت بدوستان بستن و ولی چه سود که آن عهد را وفا نمیست
 و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد رسیده ناگاه چشم زخم آنرا از محبت
 بعین قداوت کشد و باز دشمنی قدیم باندک ملاطفتی ناچیز گردد و از نیابت
 که خردمندان با دشمنان تالف فروگذارند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی
 جائز نشد **قطع** دوستی آن چنان نمی باید که گنجبد
 در آن میان موی دشمنی بهم بد آن صفت خوش نیست که زیارے
 نباشد شش بویی و هر دو جانب نگاه خواهد داشت و هر که است معتدل
 خوشی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتبار چندین
 ندارد و باید که دانا التماس صلاحت دشمن چون مضمحل دفع مضرتی و منفعتی باشد
 فروگذارند و از نظائر این صورت حکایت موش و گربه است رای گفت که چه گونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در پیشه بر دوع درختی بود و دو
 در زیر آن سوراخ موشی بود و در اینها دینزدین در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت
 روزی صیادی به نزدیکی آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر سرک و دام است
 گربه بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز ندانست به گوشت نرسیده که حلقش
 به حلقه دام گرفتار شد و با سعی حرص است که جمله را بدام اندازد و دانز طلب
 مال حرام اندازد و حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در پنج دام اندازد **قصه**
 موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرفی چشم می انداخت
 ناگاه چشمش بر گربه افتاد و دیده از مشاهده اش تارگشت دل ز جانبرد و نزدیک

در نگریت او را بسته بند بلا دید ناگاه بر یک جانب راه را سوئی دید در کین این نوشته
 روی بدرخت نهاد ز انی مشاهده کرد که از بالاسی درخت میل او دارد موش
 اندیشه کرد که اگر پیش روم گر به مرا بگیرد و اگر باز گردم را سو درین آویزد
 و اگر بجائی قرار گیرم ز انی فرو آید من در میان این بلا چه سازم **بیت**
 غمگین بشو که ساقی قدرت ز جام دهر چه که صاف لطف می دهد و گاه در قهر
 مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخندد
 و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اشک حسرت بار **دفعه**
 زرنج دراحت گیتی مرخجان دل شو خرم که آئین جهان گاهی چنین گاهی
 چنان باشد تا این همه دل جای باید داشت و مراد و رطبه عناجیبهای بهتر از ساق
 عقل نیست هر که راقعی می دارد هیچ حال هشت بخود راه نهد و از سخن خردمندان
 چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بنشاید دریا باشد که انداز و اثر فی آن نتوان شناخت
 و بی خواصی امتحان بقدر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفا باید بیناید
 و هر چند سیلاب بلا برسد در حوصله و گنج و اثر تیرگی ظاهر نگردد و مرد ثابت قدم
 که از جاز و قطعه باستواری ندیشه کوش در تدبیر که از تردد و سواس حد
 خلل زاید به ثبات رانی نماید خیال کار درست به در آب جهان صورت در نماید
 مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گر به صلح کنم زیرا که در عین بلا به جاوت منجاست
 آنکه موش نزد یک گر به رفت و پرسید حال چیست گر به با و از خرین جواب داد منی دارم بسته
 بند مشقت موش گفت بد آنکس همیشه به غم تو شاد بوده ام و ناگامی عیشش دکاشیده
 و لیکن امر و زورین بلبه شربک تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز

در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی منی چنانم بست
این دوستی است مشتمل بر غرضه اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کجاست تو
پوشیده نه مانده من است میگویم و نیز بر صدق مدعا و گواه میگذازانم کجی را سو
که بر عقب در کمین نهشته و دیگر زانگ که بر بالای درخت متر صد ایستاده و هر گاه
که بتو نزدیک شوم امید ایشان قطع میگردد اگر مرا همین گدانی هم غرض من حصول
رسد و هم بندای تو بریده شود و دل من تو رست چون کشتی و کشتیان است که
کشتی به سعی کشتیان بکنار میرسد و کشتیان به پشتی کشتی کاری میکند که بهنج
شنیده جمال رستی بر صفحات حال او دیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق نماید
من این مصاحت را می پذیرم عا صلیح توان کرد در جنگ من و او امیدم
که از هر دو جانب بهین مخالفت مخلصی پیدا آید اکنون بگو که مرا چه باید خست
و با توجه نوع میشاید پر درخت موش گفت چون نزدیک آیم باید که تعظیمی تمام
رعایت کنی که قبول این معنی نمود موش پیش آمد که بر بزم اعزاز بجا آورد چون اسو
و زانگ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بکایت
که به ازان و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلامی دیگر چون نجات دهد و بهشتگی در کار شروع میکند و گریه فراست دریافت
که موش در فکر دور دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیر و طریق عتابی که
رستم دوستان بهت پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر گرم و حسن مروت
تو برخلاف این بود و چون بر حاجت خود دست یافتی در وفا می عهد کابی مینمائی
موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بدان حیوانی موسوم سازم عا غیال

بر آن سر که در وهرو و فانیست به من آنست ام که نفاق و حیلت با خلاص کریمان
نسبت ندارد و منافع مروت تو بهین مان این سید به مروت آن ملائق ترست که مکاران
آن واجب بشمرم و بند های تو بکشایم اما فکر دست داده هست تا بخبار آن در غده
از پیش دیده تدبیر من بر تفع نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو کشاده توانی شد
گر به گفت چنان بیناید که از جانب من خجسته دارم حال آنست که من با تو بپایان یافت
بسته ام خلاف عهد از جمله محالات شمار و سوابق و حشمتی فرو گزار موش
گفت ببت هر کس که در وفای تو سوگند بشکنند به جان و دلش بزخم حوادث نگذار
اما آنچه از خلیان خاطر با تو گفتم مراد مقام تامل دارد و اگر نه خاشاک ترا از بند ربانی
ندهم گر به گفت مضمون خاطر خود با من باز گویی تا من نیز به نظر تدبیر در آن گرم ترش
گفت اندیشه من آنست که دوستان و نوع باشد اول آنکه بصدق بی شایسته من
بجانب محالات گرایند دوم آنکه از روی اضطراب یا بطریق مطامع طرح صحبت انگند
طائفه اول در همه حال اعتماد را شاید اما آنها که بضرورت دوستی را سپردن ضرر
یا وسیله بر منفعت ساخته باشند حالات ایشان یک قرار نخواهد بود و مرد زیر که همیشه
بعضی از حاجات چنین کس در توقف دارد و من با تو برین نوع عمل نمی نمایم و در موی ترا
مشکل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس خود زیاده
تا م خواهم نمود و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت دفع
مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانم ختم را
فروگذارم نظم در استحكام کار خویش میکوشم چنانکه قانون حکمت را
فراموش کسی کو کار بر نیاید سازد و بنای عقل را آباد سازد

گر به گفت ای موش تو بنایت زیر کوه و دانا بوده مرا ازین بنیان هر پست
 گردانیدی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن هورت که هم بند کنشاده شودم
 تو بسلامت مانی موش بخندید و گفت ع هر کجا در دشت در آنش مقرر کرده اند
 خیال من آنست که یک عقده که اصل الباب سنان برای و جانج و نگا دارم و خوشی طلبم
 که ترا کاری از قصد من فریضه تریش بد و بین تنانی پر دشت پس آن عقده را اینتر
 ناز از بند و مرا از گرد خلاصی می نموده باشد که به دشت که موش در کار خود
 کامل ست ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقد را برید و یکی که عده بود بر قرار
 گذشت و آن شب را با فسانه بیابان رسانید چند انکه عفتای سحر و رافق مشرق
 به پرواز آمد صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عده عهد بیرون آیم و گر به
 چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قبل بکشد که موش عقده باقی را
 برید که بر از مهول جان یاد موش نیاید و پای کشان بر سر دشت رفت و موش
 از چنان رطبه خلاص یافته در سوراخ خزید زمانی برآمد موش سطر سورخ بیرون که
 گر به را از دور دید رسید که نزد او رود گر به آواز داد که احتراز چرا می نمایی مگر
 ندانستی که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جاشی بساط تجاشی
 میگردد که هَذَا نَمَانُ الْعُقُودِ لَا أَوَّانُ الْحَقُوقِ به آواز خرین میگفت قطعه
 روزگاری ست که از غایت بیدار و در و پندیت ممکن که کسی اسر و سامان باشد
 چشم نیکی ز که داریم به عهدی که در و ده گر کسی بد بخند غایت احسان باشد
 مرا بخاطر میگرد که زمان خلوت مست من بعد صحبت کنی ارم گر به گفت حق دوستی
 ضائع گردان ملتیت بد کسی ان که دوست کم دارد بدتر آن گرفت و بگزارد

هر چند که به ازین باب سخنها در میان آورده مفید نیفتاد موش جواب داد هرگاه
عداوت عارضی باشد بجز در تملطی که از جانبین پدید آید مرفوع میستواند شد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنیادی دوستی را ارتفاع دهند
بر آن اعتماد نتوان کرد پس همان به که تودل از صحبت باز داری ازین چکات
فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس حصول
غرض از مراعات جانب است باطل غافل نباشد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر سلف ایشان

راهی جهان آبی حکیم را گفت بیانی نمودی مثل کسی دشمنان تو جدا گردند و از هیچ جانب آید که
نیاید و او به یکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد مصاحبت او از دست
دیگران برود و عهد خود در آن قاعده با دشمن به وفای رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید
و برکت خرم بسال نجات رسد اکنون التماس از من که باز گوید داستان اصحاب حقد و
عداوت که از ایشان احتراز نیکوتر یا بساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گردد سلامت
بر آید بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد و بر گفت هر که بغض روح قدسی
مستطهر باشد هرگز مفید کار با احتیاطی تمامتر واجب بیند و بر پوشیده نماند که از دوست
آزوده پهلوتی کردن بسلامت نزدیک ترست خاصه که تغییر باطن بچشم خود
معاینه بیند **نظم** چو آزوده شد خصم این میباش خراشیده راهست
قصه خسرانش اگر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی
و هر که از اهل کینه سلامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پندار نسازد

و جانبش یاری و عاقبت اندیشی فروگذار دلبیت اینی از خصم
مختتمهای بسیار آورده تخم غفلت هر که کار در رخ دل بار آورده و از جمله حکایا
که درین باب مرقوم شده حکایت ابن مدین قبره فریت جمال دارد شاه پریه
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی
که او را قبره خواند انسی تمام دشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نظقه و کشتا
همواره ملک ابو سخن گفتی و بخواهائی شیرین و منبسط گشتی قضا را قبره در گوشک
شاه بینه نهاده بچه بیرون آورد و همان روز پادشاه را پسری آمد چندانچه
بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را بایکدگر الفت
عظیم افتاده بود و پیوسته ملک داده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبره
بگو بهها و میشمارفتی و از میوه که مردم آنرا انداختند دو عدد دیواروی یکی
ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را و اثر منفعت آن هر چه زودتر مشاهده گشت
چنانچه در اندک مدتی بسیار بالید و بچه می برین برگشت روزی قبره غایب
بود و پادشاه در کنار شاهزاده جست و بسیر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید
هشتم شاهزاده در شتعال آمد پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین
که فی الحال با خاک برابر گشت چون قبره باز آمد بچه را کشته دید فریاد کنز
و نیرسانید بعد از جرع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلبا و فروخت ترا
درین غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه
کار دشتی و به اناجی پسر پادشاه چه مشغول شدی حکایت گفته اند بجا که هست
که به صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان است و پادشاه وفای

ایشان ضعیف افتاده نه اخلاص نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت
قدری بیت برای خدمت آنکس که نشاند حق خدمت به مکن اوقات خود ضائع که
نه ثروت و نه سنت بیت حیف است که در زمره مردان برایش نام به آنکس که
حق صحبت یاران نشاند و من باری صفت مجازات فوت نخواهم کرد و تا یک سده
بچه خویش ازین ظالم بر حرم باز بخویم قرار نخواهم گرفت پس آنکه بی محابا بر روی مکرده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برگزید و پرواز نموده برگزیده گوشک
نشت خبر بشاه رسید برای چشم پیر گریها کرد و خواست که بحلیت مرغ را در داهم
فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر گوشک
آمده در برابر قهره بایستاد و گفت ای هوش روزگار فرو دای که تو بجان اینی حال صحبت
بر ابرهم مرن قبره گفت ای ملک متابعت فرمانی بر یگنان فرض است مالدی در باد
نامل سرگردان شده بهر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کجایه اعمال خرد گاه شاه
نباید شناخت گمان آن بود که در سایه عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که
خون پریم مباح داشتند چگونه را آرزوی این خانه باقی ماند و دیگر مرد زیرک باید که از
زخم جانور می یار گزیده نشود و نیز روشن است که مجرم را این نباید زیست طبیعت
عالم صفت مکافات را متکفل است چنانچه پیر ملک با بچه رس غدری اندیشه از من
بی اختیار مکافات الهی بوی سید ممکن نیست که کسی ساغر ست گاری جعه نونشد و بخار ببلایا
نگرد و بیت ابی که تخم حظل کاشت طبع نیشکر نباید داشت حالا حکم حاکم خرد
که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق ثواب قرون بود و بنفوان حکمت
مشحون بریدم که به فحوائی التیاد ظلم گناه بر من بود و تو بر بیل مکافات عوض است

و جانب‌شیرازی و عاقبت اندیشی فروگذار و طبیعت ایمنی از خصم
مخفیه‌های بسیار آورده تخم غفلت هر که کار در پنج دل بار آورده و از جمله حکایا
که درین باب مرقوم شده حکایت این مدین قبر و فریت جمال دارد شاه پریه
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی
که او را قبر خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نقطه لکشا
همواره ملک با و سخن گفتی و بخواه‌های شیرین و منبسط گشتی قضا را قبر در گوشک
شاه بعضه نهاده بچه بیرون آورد و همان روز پادشاه را پسر بی ادبیت آنچه
بچه قبر می باید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را باید که گرفت
عظیم افتاده بود و پیوسته ملک آوده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبر
بگویم و بیشتر رفتی و از میوه ما که مردم آنرا انداختند و وعده دیاوردی یک
ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را و اثر منفعت آن هر چه زودتر مشاهده یافت
چنانچه در اندک مدتی بسیار باید ندید بچدی برین برگزشت روزی قبر غایب
بود و بچه را در کنار شاهزاده جست و بسری بچه خشونت دست او را ریش گردانید
تشنه شام نهاده در شتعال آمد پای او را گرفته گرد سر بر و اندید و چنان محکم بر زمین
که فی الحال با خاک برابر گشت چون قبر باز آمد بچه را کشته دید فریاد کنان
و نیز رسانید بعد از خبر بسیار با خود اندیشید که این آتش ملائکه فروخته ترا
درین غلغری یا بر سر دیواری تکیه بایستی ساخت با حرم سراسر سلطان چه
کار داشتی و به اتا بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی حکما گفته اند بچاره کسی است
که به صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان است و پاس و فاس

ایشان ضعیف افتاده اند اخلاص نزدیک ایشان حرمستی دارد و نه سابقه خدمت
قدریست برای خدمت آنکس که نشاند حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که
نه شردست و نه منت نیست جیفست که در زمره مردان بر پیش نامم آنکس که
حق صحبت یاران نشاند و من باری صفت مجازات فوت نخواهم کرد و تا کیست
بچه خویش از این ظالم بهرحم باز بخویم قرار نخواهم گرفت پس آنکه بی محابا بر روی ملک داده
جست و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک
نشت خبر بشاه رسید برای چشم پیر گر بیا کرد و خواست که بحلیت مرغ را در دام
فریب آورد و در قفس بل مجبور ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک
آمده در برابر قهره بایستاد و گفت ای مولس وزگار فردای که تو بجان اینجی حلاص
بر ابر هم مزن قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر یگانان فرض است مالدی در باد
تا مل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کجایه اعمال خرد گاه شاه
نباید شناخت گمان آن بود که در سایه عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که
خون پریم مباح داشتند چگونه مرا از روی این خانه باقی ماند و دیگر مرد زیرک باید که از
زخم جانور بی بار گزیده نشود و نیز روشنست که مجرم را این نباید زیست طبیعت
عالم صفت مکافات را متکفلست چنانچه پیر ملک با بچه مرغ غدری اندیشید از من
بی اختیار مکافات الی بوی سید ممکن نیست که کسی ساغر ستم گاری حرمه نلوشد و بخار مباد
نگردد و بیست الی که تخم حظل کاشت طبع نیشکر نباید داشت حالا حکم حاکم خودست
که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق ثواب قرون بوی و بفوائد حکمت
مشحون رسیدم که بفحوائی آبادی ظلم گناه بر من بوی و تو بیدیل مکافات عوض است

کردی و هنوز نیست دارم که بر قتل او اقدام نموده قول مرا باور کن که من انتقام
از معاصی بران می شمارم و عفو را از پنهانی جو انمردان بلکه مدعی من نیست که در
مسکافات بدی نکوی کنم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خرمندان نصیحت
یا ستودن پیش پهلوی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند
و در جوی زیادت واجب رند بگانی و نفرت بیشتر شود قطعه غریب چون آرزوی کسی
مرا عایش کن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت پیش بیند مرا و ایش گردد بگانی
ملک گفت ای قبره از این کلمات در گزر که تو مرا بجای فرزندی انسی مرا با است
از ایشان متعلقان نیست کسی نسبت گسبان فیندیشد و در مقام انتقام نباشد قبره
گفت حکما در باب قرابتن گفته اند که مادر پدر بستاند و برادران بستاند
رفقا و یاران خال عم در مرتبه آشنایان زن در مقام هم صحبتان دختران همواران
خصمان سارخویشاوندان در مرتبه بیگانگان با پسر برای بقای فرزند خواهند و نه فرزند
بچا شناسند و دیگری را در حرمت با او شریک نسا زدن من هرگز را بجای نمی توانم
و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزندی داری در وقت نزول بلا جانب مرا فرود خواهی نشست
که هر چند کسی کسی دوست دارد لیکن فتنه حادث گردد و کار بدان
رسد که از سر جان باید برخاست بی شبه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت
باید کشید و من چون این فرزند بر اندیشم دریایی تاسف در موج آمده کشی شکیبایی را گرد
اضطرر ابادند و باین همه بجان این بنیستم و بدین تعلق فریفته شدن از روش
خردمندان و رسیدنم بلیت وصلی که در و طلال باشد همچنان به از این حال با
ملک گفت آنچه از جانب وقوع یافت اگر بروجه اند ابودی تحریر مناسب بودی

ولیکن بر سبیل قصاص کل کسی که دوی زبان عدالت نیز همین حکم میفرماید پس موجب
 نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات تو بود و چون
 پسر من از کتم عدم بقضائی خود آمد به مجالست نمود و نوشتی عمر بر ناهیت گزیدانیدم
 و اکنون که چشم زخم زمان بقضائی بگوهر با صبره اش رسانید ذوقی که بدیدار دوشتم
 غلطی پندارم سرگشت شنید صدائی ندائی باقی ست قبره گفت خشم در نهانخانه دل
 پوشیده هست و کینه در زاویه سینه چون کسی بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچیز زبان گوید
 اعتماد را نشاید چه زبان برین معنی عبارتی رست و ادانند اما دلها یکدگر را شاهد عدل
 و گواه رست اند بیتی حدیث ستر دل داند و بس چه زبان و لب در آن
 محرم نباشد چه زبان تو در آنچه میگوید دل با و موافق نیست ع صد جان
 فدای آنکه زبان دلش یکی است ای ملک من صعوبت صولت تر آنکه توانم
 ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حاشا و میگردد و امکان ندارد که
 راه محاصمت بجای از میان مردم افتد اما هر که بنور عقل آریسته است حسب المقدور
 در اطفای ناره غضب میکوشد بیتی غصه مخور زانکه شقاوت در روست
 خشم فروخور که حلاوت در روست چه قبره گفت این مثل مشهور من طه و ن بالشر
 و قعر فی الضم و من عر در نظاره شعبه بازی خرچ تلف ساخته ام و بحقیقت شناختم
 که شر خنیا بنا می دهد و بیان ایسوز دهان به که خود را خواب خرگوش ندانم چون کسی
 راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ و جدا دشمن قوی مجال منازعت نیست و
 هر چند ملک در مقام ملاطفت است اما در مذبح و قبول عذر را با جحد و حسد
 حرام است بیتی ز دوستان سخندان شنیده ام بیتی که بر ملائمت دشمن اعتماد مکن

ملک گفت بجز در گمانی انقطاع صحبت روانی باشد و مطنه صحبت مستقیم بر طرف نهادن
 طریق را باب تحقیق نیست آنرا صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران جلیق تر است
 یافته میشود تو چرا از عرصه بیوفایم باز پس نمی کنی ع وفای عهد نکو باشد از بیاموز
 قبره گفت من چگونه بنیاد و فایده از آن جانب کان و اداری می بینم ست امر کان بداد
 که ملک مجبات و حشمت فرو گزارد و از فرصت مکافات اعراض نماید و حال چون ضرورت
 بر من است نمیتواند یافت میخواهد که مرا به مکر و حیله در قبضه انتقام کشد و باید رسید
 از کینه که در ضمائر ملوک متکمن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت هیچ تاویل محال
 حجت گوئی ندهند و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در پیرس خواهیم بود
 و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهد خواهیم کرد پس ازین مراجعت مجانبت زمین
 اولی ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر بی ارادت باری عزایمه قادر نباشد عمل
 بسرن جرایم بقضای ربانی نفاذ یافته است ما را بمقادیر آسمانی مواخذه است
 و بقضا الهی شوقبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر است
 بجهل کوشش خلق دفع آن صورت نمید و با آنکه جمهور علماء برین معنی اتفاق نموده
 هیچکس نگفته است که جانب حرم و حیات را مهمل باید گزشت بلکه گفته اند اسباب
 هر چیز رعایت باید نمود ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهم
 ملاقات تو ام و با این مهم اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدم
 ملا من نمیرود قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را به کشتن من
 شفا دهی و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلالت توانم کرد و چه اگر قدرت
 یا بجز خبر به ملاک قره العین شاه را رضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملالت فرزند

جز به ملک من نخواستند طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زوگان کسی قوف یا بد که برکش آن
غم سوخته باشد و به چشم خرد می بینم که هرگاه ملک ازینانی پسر یار آید و من از
نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطن با خواهد شد و بدین میل مفارقت مناسبست
ملک گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جرمهای و ستان اعراض ننماید و مرد فرزانه
آن قدرت دارد که از مکافات بجرمان چنان میگذرد که مدت العمر بدان جمع ننماید
بدترین آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد و من باری همیشه جانب
عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دهنده ام که هر چه گناه بزرگ باشد صفت عفو
از آن بزرگتر خواهد بود و قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم همیشه
ترسان بودم و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت خود اعتماد
کند دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بگفتار خصم فریفته شود
بست مشو این از حیل دشمنان و بدینش و بر تاب زان سوغان
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتها دوستانه بگویم تا تو
همچنان بر خرافات خود مانده قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواظبت خرد
گرفته عاقل آن شنیانم که پیوسته در حذر کشاده دارد من اینجا که آمده ام از غایت
خوف عاقلانه بر سر راه گیر ایستاده ام و بیش ازین توقف کردن جرم است چو میدهم
که خون مرا ملک حلال دارد ملک گفت ترا اینجا حساب بعیشت آماده است مشقت سفر
اختیار نمودن برای عیالش متردد بودن سیح و جی ندارد و قبره جواب داد که هر چه
بصاعت راه سازد و هر جا که رود اغراضش حاصل است و از بدکرداری طرف
بودن دوم نیکو کار را شعار خود ساختن سوم از موقع تهمت پیروتهی کردن چهارم

مکارم اخلاق را ملازم گرفتن بچشم آدمی شریک را در مملکت نگذاشتن و کسی که
 جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و انا به هیچ شهر ولایت
 غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد خود و میان اقربا و عشا را این نتواند بود
 بضرورت فراق وستان اختیار باید کرد چنانچه هر عوض ممکن است و ذات او را
 عوض صورت ندهند و قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با برادر یا سرخانه عطلت
 شود ز بی هموسی و سفر نمانی که بی دوستی نخواهی ماند به هر مکان که روی زمین
 که رسی به ملک گفت فتن تو تا کی و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای
 رفیق مرا باز آمدن تو قعر مدار ملک گفت انستم که از بوستان صال جز بوی بشام
 آرزو نخواهد رسید اما طمع دارم که بر سبیل باید گذارد و سه کلمه که از تکرار آن سعادت
 بر او راق روزگار شایده رود و قبره گفت ای ملک کارهای جانان بر وفق
 تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان تقدیم و تاخیر کسی اجمال تصرف
 نداده اند لیکن بر بنگنان اجب است که کارهای خود را بر مقتضای صانع دارند
 و در حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است
 ولی به هیچ حال تو مدیر خود و فرد گذار به که اگر موافق حکم قضا است بدمیرت
 بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است دردت معذوره کسی دارد
 زانو و عمل مستظهار به و دیگر باید دهنست که ضائع ترین بالها آفت که از ان شاعی نباشد
 و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لایم ترین در وستان آنکه
 در حال شدت و نکبت جانب دست فرد گذارد و با کارترین نان آنکه با شوهر سازد و بدترین
 فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر با ناغاید و دیران ترین شهر را آنکه دروایمی از زانی نباشد

و با خوش ترین صحبتها آنکه صاحبان دل با هم دست نباشند و چون شایسته در صحبت من
و ملک پیدا آمد ترک آن نسبت برین کلمه سخن بآید رسانید و از شرفه ایوان
بر دراز نموده بجانب صحرای برید و بر عاقل پوشید تا ندکه غرض از بیان این سخنان
همانست که خردمند در حوادث دهر هر یک را امر شد راه نجات داند و بتکا
بر مقتضای عقل و تدبیر بند و به هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نماند.

بانییم فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است اهل اقتدار را خوشترین حیل
و انبلیسم با برین فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دهن با شعلات دشمن آتش شایسته چون
آتش عدالت باقی میدارد اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود از این پنج آخر از سخن گفت
این مانع از اشتیاق در باطن با شعل آتیده تار شعله از منبع و صیبت نهم بجز سوخته
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت جا دارم که بیان فرمایم دستانی که شعل
باشد به عفو پادشاهان تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از جفا
آنها خرم و واضح مینماید و دیگر ایشانرا بنوازد باینه و اعتماد نمودن بر آن طائفه به خرم
نزدیک بود باینه بیدای جواب داد که اگر ملوک در رحمت بندند نزدیکان اعتماد
صافی نماند و ازین حال و علت حادث شود یکی آنکه کار با منحل و منطل ماند و دوم
آنکه حیران از لذت عفو بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بداند
که کام جان ما به چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و خیانت بدیه
بر رگه مانیا رند بد آنکه قوت آدمی را بفر و نشانند شعله خشمش توان نیست
بیت بر روی گمان میر که به زویرت و پردلی با خشم گم برانی دانم که کالی

و پسندیده تر سیرتی ملوک را آن است که عقل از جبرند را در حوادث عالم خویش
 سازند و هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عطف خالی نگذارند اما لطف بر او
 باید که سمت ضعف نداشته باشد و عطف چنان باشد که از دست ظلم خالی بود
 تا مدار سلطنت بر خوف و رجاء را برود نه مخلصان از غایت نا امید باشند
 و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم حرات نهند و یکی از سیران طریقت است که
 خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر گناه است از
 دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده غذا آورده مراجعت نماید
قطعه چو قدرت دادت ایزد برگزینگار به بعبوش بند کن تا بنده گردی
 که مجرم گشته انفعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردی و هرگاه
 تاملی بسنار و دیگر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان
 تزیادی پذیرد پس ممت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست
 که آدمی از سهو و غفلت مجرم و فلت خالی تواند بود و اگر در مقابل هر مجرم عفو
 بنظهور رسد مضرت کلی در جهات ملکی مالی پدید آید و دیگر پادشاه باید که انداز
 اخلاص مناصحت آن کس که در موضع تهمت افتد نیکو بشناسد تا اگر از آنجمله باشد که
 در مصالح ملک بدو استعانتی و در وقایع دهر به تدبیر او مددی توقع توان داشت
 و ترازو گردانیدن اعتماد بر او سعی فرماید پیش طبعاننداری آن باشد که گوی که کمال
 خرد و صلاح و امانت تقوی نصیحت مملو خواهد بود استیلا باشد تربیت فرماید و حرفت آنکه
 از هر یک چه کار آید حاصل کند و فردا فردا را فرخوار المیت و بر اندازد را که شجاعت
 و عقل کیاست بکار می نرود نمایند و اگر با بنهر کسی عیبی نرفته شود از آن هم غافل

نباشد ع یار بی عیب مجتانه بمانی بی یار به و درین قیقه احتیاط بدان
 و چیت که اگر کسی بهی عقل راه خواهد داد او را دور باید کرد و اگر دیگری به کفایت
 بهی به هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود که برای حصول غرض به ترک اصحاب بهر
 و کفایت می توان گفت پس از آریاب چهل ضلالت دوری کن صلوب نزدیکتر
 خواهد بود پس شناختن بر پادشاه فرض است که به خود متبع احوال بجای آورد و چنانچه فقیر
 قطمیر احوال مالی و ملکی بر روی پوشیده نماند در اینجا دو فایده متصور است یکی آنکه معلوم
 گردد که از مباشران اعمال که ام رعیت پرورست و که ام جفا گستر و دیگر آنست که چون
 این صورت بر پهلوان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو به خود بهترین چینی میامیزد
 و خائنان را بقدر گناه تنبیهی اجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب
 نیکو کاری کمال نمی شوند و فسادان برسان شده در طرف فساد دلیری نمی کنند و حکامتی
 که لائق این مقامات باشد در میان شیر و شغال است را می پرسید چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسوده نام روی از دنیا بگذرانیده
 و پشت بر تعلقات بی حاصل آورده در میان امثال موجود اما از خوردن گوشت ایدانه
 جانوران تحرز نمی نمود یا ران باو نمی خاصمتی گرفتند و گفتند که ما بدین سیرت تو رضی نیستیم
 بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و باینسان
 که دمی را باز نتوان آورد و بدر یافتن فردا جرم نشاید کرد پس امروز را ضائع
 کردن چه معنی دارد و شغال جواب داد چون میدانید که دمی گزشت باز نیاید و مرد عاقل
 بر فردا اعتماد نمی باید پس امروز چیز سے دشمنی نکند که توشه راه را نشاید
 بلیت آن طلب امروز بهر گوشه پد کر پی فردات بود توشه

و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این خبر دارد که مزرعه آخرش گفته اند
بلیت بکوشش امروز تا نهمی بپاشی چه که فردا بر جوی قادر نباشی
 مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن به تقدیم
 خیرات و مبرات تواند بود و دل بر نعمت جاودانی نهد و این معنی ترک تعلقات
 میسر تواند شد **فرمود** برستان فنادل منه که جایی گر چه برای احتیاج تو کشیده اند
 قصور به امروز که قوت دارد از ثمرات ندرستی جهت بیماری ذخیره
 بردارید بزرگ گفته است امروز که توانید بدارید فردا که بدانید نتوانید
بلیت چون توانستم ندانستم چه سود چون بپاشم توانستم نبود
 راحت دنیا چون و شنائی برق بی دوام و محنتش چون تاریکی ابر بے بقا
بلیت گردست و دیگر گرامی شادی نکند و در فوت شود نیز نیز دغمی گفتند
 ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی آفریده شده
 تا بدان فائده گیریم فریسه گفت نعم دنیا دست افزاری است که خردمند از آن
 نام نیکو حاصل کند و ز او معاد بدست آرد شما اگر سعادت پیجوید این سخن در گوش
 دارید و برای طمع کنده ابطال جانوری روا دارید و در آنچه خلاف شرع و عقل است
 از من موافقت طلبید یا ران چون فریسه را بر بساط دروغ ثابت قدم دیدید چنانچه
 گشته نادیده شدند و زبان به استغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و
 دیانت منسرته یافت و به کثر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد
 شائع شد و نزدیک منزل فریسه میشد بود در میان آن مرغزار می رسد و خوش و سیاه
 بسیار جمع آمده و ملک ایشان شیرینی دساکنان آن میشد در متابعت او بودند و او را

کاجو لقب نهاده روزی کاجو بار باب دولت به سخن در پیوسته بود در اثنا کلام
 حکایت فریسه در میان آن چندان صفت کمال صلاحیت و به تمتع ملک رسانیدند که
 بجان دلجویای صحبت او شد القصه کاجوی کس طلبی فرستاد و او نیز فرمان
 شایسته ای انقیاد فرموده بدرگاه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در
 انواع آداب طریقت پیانمود حاصل الامر فریسه را بحری یافت بیکران در طریق
 کار سازی مهم بردازی تمام عیار کاجوی را صحبت او خوش آمد پس آن چند روز
 با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست
 این مان بر تو اعتماد خواهیم نمود و مهمات ملک مال بتو تفویض نمود فریسه جواب داد
 که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته اختیار کنند و
 هیچ کس را قبول عمل اگر آه نه فرمایند و من اعمال سلطانی را کا و ام بر آن وقوفی
 و تجربه ندارم و در خدمت تو و خوش سباج بیکرانند به فوت و کفایت آهسته و
 طالب این نوع عملها نیز هستند کاجو گفت درین افه چه فائده من البته ترا معاف
 نخواهم داشت فریسه گفت کار سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سخت روی
 که بمبالغه و بی آزر می غرض خود حاصل کند و دوم غافل و ضعیف را سه که بر خواری
 کشیدن خوی کرده باشد و من ازین و طبقه نیستم ملک را از سر این اندیشه بر باید چاشت
 بیت چرا یک لقمه می باید چشیدن و زان پس این همه خواری کشیدن
 کاجوی گفت اگر کسی نظری حق داشته هیچ دقیقه از رستی فرو نگذارد هر سینه
 در دنیا و عقبی شرف استقامت دولت و رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت
 در اعمال سلطانی اگر شرایطه سرانجام باید را کجای نجات آخرت توان شنید تا ما در دنیا

کار او را دوام استقامت صورت نه بند و چه هرگاه کسی به تقرب سلطانی
 سرفراز شد هم دوستان سر به نخاصت او کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر و
 سازند فرمود که چون ضایع ترا حاصل از خویشین را در مملکت و هم میفکنی فریسه گفت اگر عرض
 ملک احسانی است که در باب من میفرماید به عواطف خسروانه آن لائق تر که بگذارد تا
 درین صحرای من فارغ میگردد و از مضرت حسد و عداوت برکنار میباشم بیت
 دمی فراغت الی بهتر است از آنکه کسی هزار سال نیز در قی آرزو بزیاید ❖
 کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضعیف دور باید کرد و به نزدیک شاه اتمام بهشت
 باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است مرا امانی باید که چون ریستان
 بامید یافتن منزلت من نیز ریستان از بیم زوال مرتبت خود به قصد من برخیزند
 ملک به دمه نه ایشان بر من متغیر نگردد و در قصه من کید قاعده شرایط هر چه تا متر
 بجا آر و شیر با او پیانی بسته اموال و خزائن بد و سپرد و از تمامی اتباع او را کمر است
 مخصوص گردانید این حال بر نزدیکان شیرگران آمد و مجموع ارکان دولت درخت
 او دم موانست زنده آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را به خیانتی منسوب
 گردانند پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود
 بزدید و در حجره فریسه پنهان کرد و روز دیگر که امر اصف خدمت کشیدند فریسه
 بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک سید وقت شتهای غلبه کرد و چندانکه گوشت و خفیه
 ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر نبات یافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر
 چون امر میدان خالی یافته مرکب بدگویی بجلال آوردند و در ساحت دل کاجو غبار
 تردد و شبهت بگنجینه وزیران غرغان بیان بجانب غیبت و خیانت برانته رفتی

چند فرسیر ملک ثبت نمودند و درین حال که شیر گرسنه بود چندانی نگفتند که راستی از فرسیر
 بدل او راه یافت و در احضار فرسیره مثال ادب چاره از مکائد اعدای خبر داد
 به راه آورد چون امین یافتن از لوث اقرار پاك بود گستاخ و او پیش کا مجوهر سپید
 که آن گوشت که دمی و زیتو سپهر دم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم طبعی
 نیز بمبالغه گفتم هیچ گوشتی به من نه داده شیر طاعتی اینان فرستاد و گوشتی را
 نزد یک شیر آوردند فرسیره دانست که دشمنان کار خود ساختند و از جمله وزرا اگر
 بود و تا آن ساعت غیبت ناکفته و خود را از جمله عدول شمرده و لاف دوستی فرسیره
 می زد پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و گفت زلت این بناچار معلوم شد
 صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم یابد ع سیاست
 او نبود کار با خلل یابد شیر بفرمود تا شغال ابا زده شدند و باز پیشه فروشد
 سیه گوش آغاز کرد که من از رای پادشاه شگفت مانده ام تا کار این غدار
 چگونه بروی پیشه شده است و با وجود چنین گناه عظیم قتل او را در توقف
 می اندازد بیت امین سیاست او برانته بنیاد امانت یافتن
 شیر را بدین دمه آتش غضب برافروخت و به نزدیک فرسیره پیغام داد که اگر این
 گناه را عذر می داری باز نما فرسیره چون بی گناه بود ع بی گنا مان لیر می باشند
 جوابی درشت باز فرستاد آتش خشم کا مجو بالا گرفت بهشتن فرید که کم کرد آن خبر
 شیر بردند و دست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری اهل گشته با خود
 اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از دوسوسه دیوین بر لای باید داد
 بیت غضب از شعله امی شیطانی است عاقبت موجب پیشانی است

نخست کس پیش جلا فرستاد که در کشتن تنغال توقف کن خود نزدیک کا مجو آمده
 گفت ای فرزند شنیدم که به کشتن فریسه مثال داده شیر صورت حال باز را نداد
 شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از مشرب عجل بی بهره باش
 و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن به شوهر و غوث
 فرزندی به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکر کس فکر امت زیاد و تقوی
 و ایمانی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه به عدل و رونق عدل به عقل و خرم
 و عده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و هر یک ایشان را به منزلت او
 فرد آوردن دوم متمم داشتن ایشان را باب یکدگر چه مقربان درگاه را با هم
 نزاعی قائم است معذگوش بر قول اهل غرضت و آنچه گفتی خیانت او بطور رسیده
 هنوز این سخن در حجاب بهت است و وقتیکه پرده از روی این کار برافت
 بایستی که این هفت درگاه در فضا حلقه تو گنجایش داشتی و سخن
 بے هنران در باره هنرمندان سموع نگاشته بلیت بی هنران
 صد حیل آرند پیش و تانزد کار هنرمند پیش و ای هنرمند
 عقل و وراندیش مرا حکیم عادل و مینوی کامل باید شناخت بیت
 عقل است که بنیاد شرف محکم از دست و افزونی حرمت بنی آدم از دست
 و فریبه در دولت تو به محلی بلند رسیده و به مجلسها بروی شناخته و در خاوت
 غر مشا ورت ارزانی داشته اکنون بر تو لازم است که غریت خود فسخ کنی
 تا چنانچه فرخ و ثبات و وقار تو باشد تخصیص استکشاف برو چه کلی بجا آورده
 نزد یک عقل معذور باشی درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت

نه خورده و پیش ازین نیز بدین صفت موصوف می شد غالب ظن آنست که دشمنان
گوشت دشمن را فریسه نهاده باشند و از خدمتگاران که در منزلت از فریسه کمتر اند
اگر درباره وی مکر اندیشند و در نیست تعجیل در توقف دارند و این حلم و قیاس
چون امر در عنان سیاست باز کشیده باشی و در حقیقت کار روشن گردد اگر استعفی
نبوده در حق می رحمی کرده و خون ناحق بر جریه عمل شبت نموده و اگر در قتل
باشد اختیار باقی ست شیر سخن مادر سنجیده دست به فرمود تا فریسه را حاضر گردانند
و به خلوت طلبیده گفت با پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق ترا دیده و پسندیده
بسرهم خویش رود ازین صورت که واقع شده متامل مباش فریسه گفت اگر چه ملک
سایه عنایت بر حال من انداخته تا من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر قدر
که ملک چاره سازد که حقیقت کار شناخته گردد و کامجو گفت بر چه وجه نقص توان
فریسه جواب داد که جماعتی که افتر کرده اند حاضر باید آورد و سوال باید فرمود
که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نه خورده ام بدین خیانت تخصیص کن و آن کسانی را
که بی و تحمل اند و فرودگراشتن چه معنی دشت و هر عینه چون ملک راستفسار این
مکتبه بماند نماید این استی را باز خواهند نمود و اگر ستیفر و می کنند به تهدید سیاستی
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز میسر نشود به امید محبتی که امچون فرود
که من از ایشان به وعید عقوبت تحقیق کنم چه عفو در باب کسی که به قصد جسد در حق محرم
و این من معترف شود و مبذول توان دشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا از آن
دارند از همه بهتر است چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران شکر گزاری آنست
جز به عفو نتواند بود و میت برگنه کار چون شدی قادر به عفو را شکر نعمت خود ساز

کامو چون سخن فریسته هر یک از آن طائفه جلد طلبید و در استکشاف خفیات
آن کار بباله به حد فراطرسانید آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز به ضرورت
اقرار کرده صورت واقع به رستی در میان آوردند مادر شیر گفت ای پسر این جماعت
ایمان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتد که بدان عبرت
باید گرفت و من بعد گوش به سعایت هیچ خان نباید کشاد تا بر مانی ظاهر شده
و آن کسی که بی سببی ظاهر از دوستان برنج از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از محبت
ایشان چند فرموده اند که محو گفت تفصیل این محفل از ناماد شیر گفت حکایت کرد که اندک از
مختصات گروه احترام لازم است و با هشت کس هم نشینی کردن از لوازم است اما این
تن که دامن این هشتی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت شناسد و دوم آنکه بی موجبی شرم
گیرد سوم آنکه به غم دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غرور و کبر نهی پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
کشاده دارد ششم آنکه در ابواب شهوت رسته نفس دراز گیرد و هفتم آنکه بیلت
حیا موصوف بود هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدین
باید پیوست اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد دوم آنکه عقد محبت و بیعت را در دهان
گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم را باب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از عذر و فجور
و نخوت و غرور و بیم نیز و پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم
به سخاوت برافرازد هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید هشتم آنکه با طبع
دوست صلح نماید و عفت باشد چون شیر موانع و اتهام و میانه اشتقاق آورد در ملاقات این
باید بعد از تهیه شکر گزاری فریسته پیش خواند و گفت این نعمت را موجب فریاد و عقاب

باید پنداشت و بیمار کار را که بتو مفوض بود بر قرار می باید داشت

باب هم در بیان جزای اعمال الطریق مکافات

داشلیم بید باهی حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم دهستان فرسیده و کاجو اکنون
فرماید دهستان کسی که برای حیانت حال خویش از اندامی جانوران باز نه ایستد و
پند خردمندان گوشت بگیرد و ملاجم پیشل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود
که بر این حیوانات اقامه نماید مگر جایی که در میان خیر و شر فرق تواند کرد و نظر
بصیرش از خوااتم امور قاصدانه به کند مکافات بنیانگردد و بیا بدانت که هر کرد
جزائی مقررست و هر آینه بهار باین برسد و به تاخیری که در میان افتد معذور نباشد
هر شخصی که در فرزند عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند **باب ۱۱**
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی کن از کم و بیش چون
نیک و بد تو با تو میگرد و باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی
خواهد که بد کرداری خویش را به مکر و تلبیس در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحد
که مردمان بروشنا گویند بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از دست
مصرف نگردد و از نظائر این کلمات داستان شیر صف شکن و مرد تیغ شکن است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دلاطلب
بیشه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول بود و سیاه گوش
که ملازم او بود از نتیجه شکار میبرد و میخواست که ترک ملازمت گیرد و رفت
بترس صحبت آنکس که و خلقی بیازارد به آتش هر که شد نزدیک بیم سخن دارد

درین فکر و بر صحرانها برکنار ه بیشه موشی دید که بنج درختی می رزناگاه مار
از کمین بیرون آمد و به یک دم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت
و دهنست که آزارنده جز آزار نه بیند و در همین حال که مار فارغ شده در سایه درخت
حلقه زد و خارشستی درآمد و دم مار به دهن گرفته در کشید مار از غایت اضطراب خود را
بر روی می دانا تمام اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان به مالک و بنخ بر خاست
سبز بیرون آورد و بعضی از اشتهای را تناول نمود و در میان صحرای بیات گوی میفتاد
سیاه گوش تر صد حال خارشست بود که ناگاه رو باهی گر سینه بدنا خراشید و حلقش
گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را بخورد و هنوز رو باه را فراغت حاصل نشده کسی آمد
در رو باه را از هم برد و سیاه گوش این اعجوبه با می دید و منتظر حالات می بود ناگاه
پلنگی دید که از گوشه بیشه بیرون وید و دلش از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه
صیاد بیرون جست بود صیاد با تیری در کان چون پلنگ مشغول سنگ پد خندنگ
بجانب می افکند و در پهلوی استنش از طرف چپ بیرون افت صیاد به سبکدستی
پوست از سرش در کشید و سوار می بدان موضع رسیده بدان پوست طمع در بست
و صیاد در آن باب ضایقه نمود و هم ایشان بمقتا که انجامید و سوار شمشیر کشیده بر صیاد
ناخت و سرش بر صحرانداخت و پوست پلنگ در روده روی بر آه آورد و هنوز در
صد گام نه رفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خرد بشکت
سیاه گوش این تجربه با موجب یقین گشت و به ملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن
بیشه طلبیده شیر گفت سبب رفتن ازین منزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد که
همه ملوکانه میثاق در میان آورد صورت حال بر استی باز نا هم شیر او را امان داد

به سوگند نامو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق
 موقوف است و سینه باداغ او مجروح شده است ترک شتم کن زندامت تیرس
 وز فرخ روز قیامت تیرس بشیر گفت چون بر تو سستی واقع نیست کناره کردن
 چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن
 ظلم و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد دوم سیاد که به شوخی این فحاح و بی ادب
 سوخته گردم بشیر گفت تو شامت فعل بد و بدین عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد
 که هر که از آنجمله از کلمه خیر به شام رسیده باشد دانند که هر که تخم آزار کار جز محصول
 بر ندارد و هر که نهالی منفعت نشاند جز میوه آسایش نه چنید و من امروز به عین یقین
 صورت مجازات امشاهده نموده ام پس قصه موش و مار و خار پشت رو باده و سگ
 و یلک صیاد و سوار باز گفت که فعل هر یک چون سببی بر ضرر بود به رسم جزا مضرت
 بوی لاحق گشت پس از بدی مخرف گشتن از زبان کناره کردن عاقلان لازم است
 بیست سخن نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود و بشیر چنان
 به سخوت مغرور بود که سخن سیاه گوش را فسانه پنداشت سیاه گوش بدید که نصیحت
 او را در دل شیر بهمان اثر است که پای مورچه را بر سخره شیر را بگزاشت و بگوشه میرود
 شیر از قضیه سیاه گوش خشمگین آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در آنجا
 نهان کرد و شیر از و بگزاشت و دو آهوی بره دید و قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی فریاد کردند
 که ای ملک آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که به نسبت ایشان بهان قوی یابد
 که نسبت به فرزندان من عیال من کن که اگر با تو رود پسندی تضار اشیر و
 بچند دشت در آن محل که اینجا قصد آهوی رگان کرده بود و سیاه گوش نیز همیشه بر گرفتن شیر

بچگان شتغال شست اینجا شیر بر زار می آهوا التفات ناموده بچگانش را
 به کشت و آنجا صیاه و بچه او را بکشت و پوست بکشد سمیت گردن شمن
 خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهوا از پیش شیر
 رسیده فراق فرزندان نازنین کشیده به طرف می دوید ناگاه سیاه گوش
 بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون به کماهی حال او مطلع شد او را تسلی
 داد و گفت غم مخور اندک نشتر صتی را سزا و جزا خواهد یافت **ملیت**
 شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود برونی خویش اما از انجانب
 شیر به پیشه باز آمد و بچگان را از انگونه بر زمین افکنده دید فریاد بر آسمان
 رسانید در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد و تعلقات افشاند نزدیک شیر آمد
 و گفت موجب این همه فریاد چیست شیر صورت خال باز را ندشغال گفت صبر پیشه
 کن که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفات نیده **رباعی** از دهر حفا پیشه
 وفائی نتوان یافت و ز گردش ایام صفائی نتوان یافت و ز خیم دل
 مجروح جگر سوختگان را چه سازند ترا ز صبر دوائی نتوان یافت
 اسی ملک هر آینه را انتها مقررست هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد
 یک چشم زدن مهلت صورت نه بند و برابر هر غمی شادی چشم باید داشت
ملیت سالها دل چون صبا طوف ریاض هر کرد و در فضای او گلی یافت
 لی فاری نیافت **ملیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد شد
 شیر گفت این باب بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم از تو بتو رسید چه
 آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است

که روی به تو آورده

باب بیستم در حضرت افروزن طلبیدن کار خود باران

رای بعد از استماع این بیان فرموده که ای پیغمبر منی روشن باز نمودی
مثل بد کرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار مبالغه نماید و چون او را به مثل آن
مبتلا سازند به پناه توبه در آید اکنون التماس می نمایم که دشمنانی مثل مضمون ویت
یا زدهم و افرومانی و حقیقت آن کس که مایل کاری گردد که موافق طور او نباشد
باز نمائی حکیم فرمود بزرگان فرموده اند در جامه خانه غیب لباس علی خاص
بر بالای هر کس مویخته اند از هر فردی کاری آید و هر مردی علی اشاید بیت
مکس اهر طایوسی نزا دند بدلتخ را فرغ خائے ندادند پس شخص باید
که بدان صنعت که صنایع از لی حواله او کرده اشتغال نماید و بسبیل ترجیح
به مرتبه کمال رساند و هر که پیشه خود بگزارد و به همی که ملائم او نباشد رجوع نماید
بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته به منزل نرسد
و باز گشتن به همان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثابت قدمی
افروزن طلبی بر طرف هند و هر کاری که از آن نفعی یابد برودی از دست ندهد و از
امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن اهد عبرتی بان است و همان هوس
پیشه رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج
مردی بود پیرهن کار روزی مسافری به زاویه او همان افتاد و اهد چنانکه
رسم میر بانان کریم باشد بروی تازه پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام

بساط کلام به گستر دهند زاهد پرسید که از کجایم آنی و مقصد که ام و بارت
 همان جواب داد که قصه من دور دراز است اگر خاطر مبارک را باستماع
 آن میل باشد بر سبیل ایجاز باز توان نمود زاهد گفت هرگز گوش نهوش
 کشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت **بیت** زهر باز بچه دزدی
 می توان خواند زهر افسانه فیض می توان یافت به توبی و دشت
 سرگزشت خود باز گوی گفت ای زاهد اصل من از دیار فرنگ است
 و من آنجا به خازمی مشغول بودم و بادیه قانی دوستی داشتم دهقان زاده
 یاری غله که مرا بکار رفتی به دکان فرستادی و بهای آن به هر روز زمان بستاد
 روزی هر یکی از باغهای خود به بهمانی برد و شرایط میزبانی رعایت نمود بعد
 از آنکه از تناول اطعمه به پر دخت به مفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت
 کس تو چه مقدار است شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بخت
 خروار گندم است و سود بهمان قدر که به خورش اهل عیال فاکند دهقان گفت
 نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای کار بر آن توان نهاد و من ترا میدستم
 که کس ترا سود بسیار است گفتم کار تو چگونه است و سود آن چیست جواب داد
 که کار مرا مایه اندک سود فراوان است به جزئی تخمی که زراعت می کنم محصول
 کلی بدست می آید و درین حرف به سود و چند قیامت نداریم من متحیر شدم و گفتم
 این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست
 یک دانه خشخاش چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بخت تیر می کشد ز زاده
 نیز ممکن است و بر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس

توان کرد که سود کار را از چیز حد حساب بیرون است و مزارع این مزارع حکمت
گفته اند زرع سه حرف است و حرف اولی زرست و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زرست پس این پیشه زر بر زرست است و حرف زرست و زرست دیگر
که می ماند به همان زرست پس اینجا زرست بر سر زرست چون این سخنان از دهقان
استماع نمودم سودای سود و دهقنت در سر افتاد و در دوکان بستم و به بهای بسیار
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود چون دهنست که حرفت خود ترک
سیکنم مرا به طلبید و گفت ای ساد بد آنچه حواله تو شده راضی باشم طلب فرستی من
که صفات حرص شوم است و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت است بهیت
قرص چین می شکن می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ
مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فائده نمی رسد و دانسته بودم که منافع
دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل معاش من بیبهولت گردد
پیرزاده فرمود که مدتی متاد ای سباب معیشت تو همین حرفت بوده و این عمل که
حالا در صد و آن پر مشغله است شاید که بر لوازم آن قیام نتوانی نمود بهیت
دانند رفیقان که ره دور در زرست به از کوچه مقصود به بازار تنهاف فضولی کن
از کار خود دست باز دار چون پیر عابد این مثل آورد و غده حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هوا داری بود در گوش راه نداده بر همان خیال بایستادم
و ترک نانوائی گرفته بمحضر سرایه که بود سباب داعت ببا ختم و ملبغی تخم کاشته
دیدم انتظار بر حصول حصول انوارم و درین حال معیشت بر من عیال به تنگ آمد بهیت آنکه
از دوکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا کیستال منتظر

می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران شنیدی اکنون
 با خراجات یومیه در مانده صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بتانی باز در دکان
 نانوائی کشوده با سرکار خود روی پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی
 دادم گرفته بار دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گزاشته خود
 ترددی می نمودم گااهی بجهت نسق زراعت بصحرای قسمی گاه برای وفاق دکان
 ببازار آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگزشت آن خدمت گار خیانت باورزیده
 در دکان از بایه سود چیزی نمانده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
 رجوع بدان سپاهیه نمودم و حال خود به تفصیل باز نمودم و کیفیت دو کار پیش گرفتن
 و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد گفت **بیست و نهم** روزی بچنان
 گزشت و روزی بچنین * اکنون که انگه کنی نه آنست و نه این استم
 که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا ازین عمل خبر هست حاصل نیست
 و هر چه دارم به قرض فانی کند مصلحت در آن دیدم که شب آن شهر بگریختم و منزل
 بمنزل ترسان پراسان رفتم بعد از دقایق خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات
 مرا قرض خوان بجناب ام خود تصرف کردند از مراجعت وطن نا امید گشته مرا حل
 می بپاییم و جراحت تعب سفر را بقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که
 آئینه دلم به صقیل مجاورت این جناب ز زنگاهموم مصفا شد **بیست و یکم**
 البته شد که اگر رنج کشیدیم * دیدیم ترا و تو به مقصود رسیدیم *
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکونت ثبات خصوصاً پادشاهان را
 دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت سخنان گفتش که اسی پیری یگانه * بیان کردی

داستان کسی که از حُرَتِ اسلافِ انحراف و رزیده بچیزی که لائق او نباشد
 توجه نماید اکنون باز گوید که از خصلت‌های پادشاهان کدام ستوده تر و درین صفت
 دو از دهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار سازند و مرا
 شبهه فاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر
 عقده کشا باز ناگفت بدانکه ستوده تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت
 همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند و باز فوائد سخاوت
 مخصوص بطائفه باشد ولیکن خرد و بزرگ را به حلم حاجتست پس آئینه
 حلم از آن دیگرے فاضلتر است بیت هر که در وسیرت نیکو بود به آدمی
 از آدمیان او بود و نیکی مردم نه نکور و نیکیست به خوئے نکو مایه
 نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من تمامی مردمان
 تار و پود باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که یکسلدزیر که
 اگر ایشان هست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من هست بگذارم
 یعنی کمال حلم و صحت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست با مایه
 و عالم و بی گناه و مجرم در توانم ساخت بیت من بکنند آورم و بمراد خویشین
 گرد و بد طبع من من ب مردم به خوی او و ب باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان
 را زیبا تر حلیتیست چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان
 نافذست پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته ندانند چگونه یک
 درشت خوی اهل اقلیمی انفور سازند و بسی جانها و مالهها در معرض ملامت افکنند
 ریاضی حکم که سلطان زمان شر مایه از بعد تامل فرمود ان باید

و در آنچه تالیف نماید شاید که از آن بیست خصلها زاید باشد و اگر پادشاه
 بآب سخاوت که در احتیاج از روی روزگار بشوید یا آب تشباعت خرمین
 حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه علم بی بهره باشد بیک جناب چشمه
 سخاوت تیره سازد و بیک عریضه هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در آب سخاوت
 و شجاعت فتوری داشته باشد برق و دجونی و حلم و خوشخونی رعیت و لشکر را
 شاکر تواند ساخت و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد سمیت
 باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه بهر که تمکین پیش دارد بیشتر در شکوه
 و پادشاه باید که بهنگام علم متابعت هوا جار نشود و بوقت خشم طاعت شیطان
 روا ندارد و نزد اهل تحقیق مقرر است که تا کسی بخضبت متولی نگردد بدین خصیصه یقین
 نرسد و در نواد کلمات حکما سطوت که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات
 حسن خلق را در یک کلمه درج کن غضب کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
 جامع جمیع مکارم اخلاق است و راندن غضب تجمع تمام قباخ اعمال است
 خشم و کین نصف سیاحت و دوران بهر که اخشم است و کین هست از دوران
 و هر که بیاید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل بجهت آن است تا اگر
 غرور جباری او را از هیچ علم منحرف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق صحت
 براه اصلاح آورد تا بمواهب کفصل کردگار و میامن علم و وقار و علو نفس صحت
 وزیر کما سر در همه امور نظر و منصوب شود چنانچه در خصوص پادشاه هستند و
 توأم او بود رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت آورده اند که
 در سیکه از بلاد هند پادشاهی بود همیلا نام دو پسر داشت با وجود حسن صورت

بخوبی سیرت آریسته یکی را سپید بختی گفتندی دیگر را ماه خفتی مادر ایشان
 ایران بخت بود و دل پادشاه بهر این گوهر بختا و محبت آن دو فرزند بجای
 متعلق بود و می دیگر و تیری داشت که او را بلار گفتندی بلغت ایشان معنی
 این کلمه مبارک رومی باشد و او بزرگواری بود بمثبات عقل مشهور و دیر جاش
 کمال نام داشت و از مرکه خاصه پیل سفید داشت و دیگر دوفیل بودند و دیگر دوشتر
 بختی سمندی بود و شتر و تیری داشت بگوهر نگاشته ملک بدینها که
 مذکور شد و بختی تمام دشتی و بر سلاطین سائر دیار هند مباحث نمودی در
 ولایت او برهمنان بودند که خود را تابع برپادشاهی و پیغمبری او متعرف
 گشته از دین حق انحراف و رزیدندی چند آنچه ملک همیلار ایشان از اغوا
 خلالت منع می نمود آن عادت را ترک نمی دادند و مهم بدان انجامید که شاه
 دین و از ده هزار تن از ایشان بکشت و خانه های ایشان ببنیاد داده زن فرزند
 ایشان با سیری ببر و چهار صد تن را که بفتون علوم آریسته بودند ملازم پایه ستر
 گردانید ایشان بنا کام که خدمت بسته فرصت انتقام را انتظار می دند تا شبی
 ملک با ستر حتی مشغول بود و هفت آواز با هیبت شنو و از هول آن بیدار شده متفکر
 در آشنای این حال بار و گر خواب بروی غلبه کرد و در خواب دید که دو ماه
 سرخ بر دم ایستاده و بر امر جواز دند ملک بگر باره متنبه شده و باندیشه
 دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بطرانگی و قازی بر برگ
 از عقبش می پریدند و آخر پیش می فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز خواب آمد
 و در صورت واقع حیران مانده دیگر باره در خوابید و چنان دید که ماری سبز رنگ

یا خالهایی زرد و سفید گرد پای می میگردد و آن فغی خوش طلعت بر آن شاخ صندل
 می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن یازیهانند و گنجشک کت دیگر مکر خواب
 او را بعالم مثال برد درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بخون آلوده است
 ملک بیدار گشته اضطراب کرد و خوست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غائب
 چنان دید که بر اسیر سفید سوار شد و غمان بجانب مشرق تافته تنهامی اند چند آنچه
 می نگرد از ملازمان جز دو و فرارش پیاده کسی نمی بیند باز از خوف بجهت
 کت ششم خواب رفته آتشی دید که بفرق او افروخته شده است از مشاهده این
 هراسان گشته باز بیدار شد هضم بار از خواب بچو افتاد مرغی دید که بالای سر او
 نشسته منقار بر فرقی می نهد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان بفریاد آمدند و بعضی
 خود را بپایه سر بر رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید و از هیبت آن غمناک خود
 آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد القصه یقینش بر در آورده برخاست
 و بر اهره انخواند و پی آنکه در عاقبت کار مانا ملی فرماید تمامی خوابها بایشان تفسیر کرد
 ایشان واقعات شنیده و هراس بر ناصیه دیده گفتند اگر ملک شرفا جازت از آن
 دارد و ما بنده گان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتب تعبیر رجوع نماییم پس از رو
 بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع ضرر آنرا و جوی اندیشیم **علیه**
 سخندان باندیشه راند کلامی که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت
 داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسله انتقام را تخریک
 دادند که بدین وسیله کینه خویش تو انیم خوست چون امار محرم خود ساخته و بر
 تعبیر اعتمد نموده فرصت فوت نباید و بیت دشمن سوز سینه گرفتار محنت است

دو دمی از و بر آرد که فرصت غنیمت است به پس بدین غدر اتفاق کرده پیش شاه
 رفتند و گفتند بر خصمیر انور شاه بمحلا ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا نیست ما
 دفع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را قبول فرماید و اگر از فرموده ما امانت
 بلای عظیم بلکه زوال پادشاهی مترصد باید بود ملک در حیرت افتاد و گفت تفصیل
 این سخن را باز باید نمود ایشان بدینگونه تقرر کردند که آن دو ماهی بر دم استاده
 فرزندان شاه اند و آن را ایران دخت است و آن دو بط و دویسلان اند و قاز بزرگ
 پیل سفید است و آن استر سمنه شهریار است و دو فراس پیاده شتران بخشی و آن آتش
 بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه می زند کمال بیرست و آن خنجر شمشیر
 گوهر نگار است که بر فرق ملک را اند و مانند بر ضرر این خواب بر آن نوع ساخته ایم که
 هر دو پسر مادرشان دبیر و وزیر و فیلان است شتران را بدان شمشیر شسته و از خون
 هر یک قدری گرفته بچای جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن گشتگان در زیر خاک مدفون
 سازند و آن خون را با آب در آیینچه در آبرنی ریزم و ملک ادر آن نشاند و عالم
 بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کف و سینه
 او را به آن خون تاب آلوده سه ساعت بگزاریم پس آب چشمه سرو و تن
 ملک را شسته بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این
 حیل هیچ چیز دستگیری ننماید شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر
 بسوخت گفت ای دشمنان دوست روی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است چون
 این طائفه را بکشیم از حیات چه راحت باشد و از زندگی چه فائده **قطعه**
 صحبت یاران غنیمت و آن که نقد زندگی خالص از بهر تاصحبت یاران غنیمت است

خوش بود پیر تا شاگلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بدیدار بوداران خوش است
 من زندگانی بی این جماعت نمی خواهم اگر می توانید حیل و دیگر انگیزید بر بگفتند
 سخن حق تلخ باشد عجب ز راسی ملک که دیگران با بانفس خویش برابرمیدار سخن
 بی غرضانه را اعتبار باید نمود و در پرکار شروع باید کرد و تا ذات ملکاتیست
 زن فرزند نمی آید ملک این فضل شنید بغایت تامل گشته خلوت خانه خرامید
 و میگفت بی جال فرزندان همان چه راحت توان یافت لقصه ملک کیشا روز
 در دریای فکر غواصی نموده گوهرند بیری نیافت و میان رکان دلت ذکر فکرت
 پادشاه شائع گشت بلا روزیر اندیشید که اگر دست کشافت ابتدا اکتم از ادب
 دور افتد و اگر نامل پیش گیرم ملائم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران خت رفت
 و گفت بر راسی عالی مخفی نیست که ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده دی روز یک
 نوبت بر اهرم را طلبیده است امروز خلوتی کرده و تفکر و رنجور نشسته اکنون صلح
 آنست که پیش ملک نوی صورت واقع معلوم گردانیده عزرا اعلام رزانی اری
 تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم ایران خت نزدیک ملک آمده گفت موجب
 چیست اگر از بر همه چیزی استماع افتاده بندگان اصاحب خوف باید کرد تا در آن
 شرایط خدشگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
 بیان کنند موجب بخش خاطر گردد ایران خت گفت اگر این پنج پنج متعلقان باز گردد
 غم نیست و اگر عیاذا باشد تعلق بنفس نصیر آن حضرت دارد در آن تضرع نباید نمود
 بلکه مردانه در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه خبر ع رنج راز باید کشند
 پست ای صبور باش بر آفات روزگار بنگر و نیکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون بهی ساختن کرد و وجه تدارک آن بر کمال گماشت
 پوشیده نماند چه آدوات دفع ملال بهیاست ملک گفت از آنچه بر همه اشارت کرده اند
 اگر حرفی بگویش که فرو خوانند اطرافش چون طور بشکافد ایران دخت دگر باره
 مبالغه نمود ملک جهت رضای او شمیم از مکنون باطن گفت که من این شبهه واقعه دیدم
 و بجهت تعبیر بابر ایه در میان آن مردم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترا با هر
 پسر و زنی و در بغل سفید و دیگر پیلان حجاز گان سمنند شمشیر کشند تا از ضرر
 آن خواب من دفع گردد ایران خست چون این سخن بشنود از آنجا که زیر کی او بود
 دل از جانبزد و گفت پادشاه را برای بر کار اندوه ناک نباید بود اما برین طایفه
 غدار اعتماد نباید کرد و بی تامل در آن نباید پیوست چه مرده رازنده کردن خستش
 خارج است ملک نباید دانست که بر همه او را دوست نمی دارند و غرض ایشان برین نیست
 که فرصت انتقام فوت نشود فرزندان از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس
 بزرگان مشفق را حنائی گردانند تا رعیت دلیر شود و دیگر سباب جهان داری باطل
 سازند تا ملک تنها و بکیس ماند و من بنده خود محلی ندارم و چون ملک را تنها بماند
 مکنون ضمیمه بفعل آرند و پادشاهان را از مکر دشمنان خافل نباید بود
نظم مشو این از خصم بیدادجوی که غدار پیشه ست و ناپاک
 خوسه بظا هر دم شنائی زند به باطن در بیوفائی زند و با این همه
 اگر در آنچه بر ایه صواب دیده اند کشایشی می تواند بود تا خیر نشاید کرد و اگر
 توقف را محالست یک احتیاط دیگر باقی است ملک مثال داد که آنچه تو گوئی بر آینه
 مقبول خواهد افتاد ایران خست گفت کارید و حکیم در کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده اگر

را می ملک اقتضا فرماید و اگر امت محرمیت ازانی باید دشت ملک فی الحال نزدیک
 کارید و حکیم رفت حکیم گفت سبب تحشم رکاب چیست و نیز اثر تغییر بر بشره مبارک
 سیتواند دید ملک کیفیت منامات و تعبیر بر ایهام باز گفت کارید و ن فرمود این ستر
 طائفه گفتنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود چه جهت آنکه نه عقلی دارند
 و نه دیانتی ملک را بدین خواها شادمانی باید افزود و من همین بان تعبیر و واقعه بود
 اولاً آن و ماهی که بروم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سز ندیپ بیاید
 و دو میل با چهار صد ظل با قوت رمانی در پیش شاه بخد مت باز دارد و آن دو بیط
 و قاز می دو سپ باشد و اشترے که شاه دهللی فرستد و آن مار که بر پای ملک
 پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی از خوانی شاه
 از دار الملک غریبه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آید و آن استر سفید پیل باشد سفید که
 سلطان بجا نگر بخد مت ملک فرستد و آنچه برفرق پادشاه چون آتش می درخشید
 تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک می در آن
 توقع اندکی مکر و هپی هست غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید
 و مال آن بصلاح انجامد و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان
 بهفت نوبت بدرگاه ملک آیند و ملک بوصول آن نعمتها شاد کام گردد و باید
 که من بعد شهنشاه عالم نا اعلان را محرم اسرار خویش ندارد و بیست
 کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب اسرار
 و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیگانه نشست میراث اجتناب نشناسد
 ملک چون این باب استماع نمود فی الحال شکر تقدیم رسانید پس لکاپل شادان مستقر

دولت نزول جلال ارزانی دشت و هفت روز متوالی سلطان پادشاهی رسیدند
روز هفتم ملک زندان بلار و ایران خست و برانجکوت طلبیده گفت عجب خط
کردم در آنکه خواب خود بدشمنان باز گفتم اگر رحمت الهی نصیحت ایران خست
دست تدارک نکشود می عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من تمامی تاج ادا کردی و
هر که اسعادت یار باشد هرگز موعظت شفقان غریزه دشته در کار پادشاهی
تامل خوض کند و موضح خرم و احتیاط فردنگزارد و هر که بی تدبیر کاری و سا
نیافت پس بفرمود که چون خاطر غریزان بسبب این اقعہ خالی ز ملال نبود لازم
آفت که این همه هدیه باریشان قسمت یابد خاصه ایران خست را که بندگی این اقعہ
ام فرمود بلار گفت ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بود ازین تبرکات تاج
مرصع با جامه ارغوانی مکلان مناسب است ملک امر کرد تا هر دو را بجزه خاص بر دهند
و خود با بلار و وزیر درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی ملک
با او بستگی تمام دشتی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه را حاضر گردانیدند و مثال داد که هر که ام که ایران خست اختیار کنند آن دیگر
حصه بزم افروز باشد ایران خست را سیل بطرف تاج بیشتر بود تاج برگرفت بزم افروز
نیز با اختیار جامه ارغوانی سرخ و روشد قضا را بشی که نوبت حجره ایران خست بود
ملک بر حکم میعاد آنجا فرامید و ایران خست تاج مرصع بر سر نهاده و طبق برنج
بر دست گرفته پیش ملک ایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و درین میان
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده باریشان بگزشت ملک را دیده دست از طعام
باز کشید و متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین بگفتا و آنکه ایران خست را گفت این

تاج لایق فرق بزم افروز بود که توبره شتی ایران خست را غیرت امین گشته آتش شک
 در سینه فدا و بخود دار طبق برنج بر سر شاه نگو سار کرد و آن تعبیر که حکیم
 بوقوع آن تعرض کرده بود هم تحقیق گشت ملک را آتش غضب افروخت بلا در زیر
 طلبید و گفت این نادان از پیشین بیرون و گردن بزن بلا را ملکه را بیرون آورد
 و با خود اندیشید که درین کار مساحت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملامت
 و کیاست و فراست بی مثل است ملک از دیدار او شکستید و قطع نظر
 از اعتراض ملک در امثال این کار با شتاب کاری نیکو نمی نماید و مرد درین تلخی
 سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت بقای نفسی دوم حصول ضایع ملک
 اگر از قتل او نادم شد سوم منتهی بر جمیع مملکت که مانند او ملکه را باقی گزارم پس را
 بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و احترام او بباله
 لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک
 بجا آوردم ملک را فی الجمله سورت غضب یکسین یافته بود چون این سخن شنید
 رنجور گشت و شرم داشت که اثر ترد و ظاهر گرداند پس خویشتن را ملامت کردن
 گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی بایستی که من بین
 قدر جرات چنین حکمی نکرد می اما چون زیر علامت ندامت بزرنا صییه پادشاه
 مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان
 آورد و اندوه بیفاده خوردن تن را نزار سازد و حاصل آن جز رنج و دوستان
 و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشود که ملک حکمی کرد و امضا بداند چو سینه القور
 پشیمان شد در وقار پادشاهی بد گمان گردد بایستی که ملک درین قصه ملائمت

وزیر یی ملک گفت مرادین حکم خطائی افتاد باری بستی که تو در آن تا ملی بجا
 می آوری وزیر جواب داد که ملک را از جهت یکین چندین فکر بضمیمه مبارک راه
 نباید داد ملک از فحواهی کلام وزیر چنان فهمید که ایران در خست گشته است پس
 روی بوزیر کرد و گفت اندویشناک شدم بهلاک ایران در خست وزیر جواب داد که ستم تن
 همیشه اسیر اندوه و ستم غم باشد اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه
 در حال قدرت نیکوکاری بجای نیاورد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند ملک گفت
 ای ملار در خون ایران دخت توقف نکردی بعضی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد
 که سعی ستم تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گر می کشد و
 گازری که بالباس تکلف در آب ایستد و جامه شود و باز رگانی که زن نیکو
 بدست آرد و او را در وطن گزیند و در دست اختیار کند و من در خون می سخنم
 بلکه فرمان ملک امتثال نمودم و در نیاب ملامت بدان حضرت است که درین مثال
 رای ثاقب از ملاحظه معزول گردانیدند ملک گفت ازین سخن در گز و در آن باب
 فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اند و بگین دارد وزیر گفت دست تدارک بدین
 این کار رسد ملک گفت اگر من بر قول تشاب کردم تو نیز در فعل تعجب نمودی
 وزیر گفت ستم تن خود را در پنج انداز ندیگی آنکه در صفای از خود غافل شود دوم آنکه
 وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند سوم آن که پیر مردی که زن با جوان عقد کرد
 و آن زن هر روز مرگ را میخواند و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل
 توان گرفت جواب داد تهتک محرمات و در کس ظاهر گردیگی آنکه مال خود نزد بیگانه بعت
 نهد دوم آنکه ایلهی ایمان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش

در امضای فرمان شاه متابعت بسته ام ملک گفت هر جهت ایران دخت
 غم بسیارست وزیر جواب داد از جهت پنج نوع زنان غم خوردن و ابا باشد
 یکی آنکه اصلی کریم و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص
 و کیدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد چهارم آنکه در نیک بدخیر و شر
 موافقت را شعار سازد پنجم آنکه نجسته فال و مبارک نفس بود و ایران دخت بدین صفتها
 آراسته بود ملک گفت ای ملار در سخن دلیری میکنی از تو دوری لازمست وزیر گفت از
 دوری دوری پسندیده افتد چنانکه یکی و بدی یکسان ندارد دوم آنکه ظاهر را از لواهی
 باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت در چشم تو حقیر می نمایم وزیر گفت بزرگان چشم
 طافه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه بیگاه با خواجه برار نشیند و خواجه نیز
 با وی نهرل و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه ستولی کند
 چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگزرد سوم بنده که بی استحقاق
 محل اعتماد گردد ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودی و وزیر
 جواب داد که هشت تن نتوان آزمود اولاد در هشت موضع شجاع را در جنگ بزرگ را
 در زراعت و بزرگان را در زمان غضب بزرگان در هنگام حساب دوست را
 در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت زاهد را در احراز ثواب خیرت و عالم را
 در هنگام تقریر حاصل الامر چند آنچه ملک معاوضات کرامت آئین با وزیر میفرمود
 وزیر جوابی نیز تر باز میداد و ملک بطریق علم تحمل نموده آن شر بهمانی خوشگوار را
 نوش میکرد و نظم تحمل کند هر کرا عقل هست ❖ نه عقل که خشمش
 کند زیر دست ❖ تحمل چو زهرت نماید سخت ❖ ولی شهید گردد چو طریح است

عاقبت زبان ثنا گوئی بگشاد و گفت این بنده که با قدم جرات بساط مباحث
می نه بودم جهت امتحان است ستوده صفات برداشته اند اگر کسی شبیه
ملک طلبیده عجز در آید و آتش نتوان یافت نظیر نظم مردم بزرگی
بنام من گفتار نیست. بلند می بد عجمی و بلند آریست. از انان نامور
تر محله مجوسی. که خوانند خلقش پسندیده خومی. ملک گفت چون
بنده بگناه خویش معترف کرده و هر آینه در مقام اعتدال خواهد بود و نیز
گفتای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امضا
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام کشتن ایران دخت را سوگند گردانیده اند
حکم ملک رست چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و دلائل فروغ برانید بکارش
ظاهر گشته دایت ادای محامه آبی باوج علیین رسانید بلار از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را
امثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندی بجا آورد و زبان منت و شکر آرد
بر کشاد و ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و بلار
گفت مرا بکمال حلم و درافت خسروانه و ثوقی تمام بود و این تا من سبب آن
وجود گرفت پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت
بیت چو روز دگر صبح گیتی سر روز. بغیر وزی آور و شب ابروز
ملک بارعام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر باصالت خود و وکا
اهل اولاد ملک را برانیده و او طلبید حکم سلطانی شرف نفاذ یافت که کاریدون
حکیم را حاضر گردانید و وکا را عقوبت برانیده برای حکیم تعویض فرمود کاریدون

صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پائے فیل
انگشت و با خاک ریخته از یکسان ساختند

باب سیزدهم در ختنه نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

چون ای ایشلیم این دستان از بید بای حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت منفعت
حکیم و بردباری حضرت تهشک سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب
شهریاران بشناختم اکنون باز گوید و دستان ملوک در دشتن ملازمان
امین و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد بر همین گفت
قوی تر رکشی در آنچه ملک سر مرد شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه
را باید که نقد و ملازمان خود را با انواع امتحان بر محکم از مایش زنده
و عیار رای هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک رستی است و رستی بی خدا ترسی
و دیانت و وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد هر ملازم سلطان
که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را
عهد امیدواری روی نماید **نظم** خدا ترس ابر رعیت گمارد که معمار ملک است
پرهیزگاه وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان بیم هلاک و البته
در و غلغوی ناپسند نشاید که در معرض محرمیت آید رای فرمود که این **باب** تفصیل
احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرمایه بصفتهای نیک رست می باشند و بدین
هم ایشان موجب انفعال تربیت کنند همیشه و بیت ناپاک اصل گرچه در اول

و فاکند آخر از آن بگردد و غرم جفا کند بر هر کس گفت مفصل این سخن آنست که خدا کار
پادشاه را سده صفت می باید اول آنست در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلقت
ست و محرمیت اسرار ملوک را لائق دوم رستی در قول چه دروغ عیب
عظیمست و پادشاه را از دروغ گویان احترام فرودن فریضه باشد سوم اصل
پاک و پستی عالی و پادشاه باید که نظر بحاسن اخلاق چاکران کند نه بخیل و استظهار
ایشان چون کسی بحلیه فضائل عالی از ذائل غالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند
لازم بود که پادشاه تریب او ترتیب به صلاح نگاهدارد و با همگی بر این تریب ساند
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتد و این باید تا هم اسرار مالی و ملکی از دوقف
اغیار مصون ماند و هم سپاهی و خیت از ضرر محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاد
باشد بصفت خیانت گرفتار باشد یکن که بی گناهی او معرض تلف افکند و از
نظار این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نادر بود
و خبری دشت مهر پیکر پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان دشتی
روزی بهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با ستادی زرگر احتیاج افتاد
در آن شهر زرگر می بود صنایع ملک آوازه او شنیده و بعضی از مصنوعات او
دید و بود درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و
شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل پادشاه بمقالات او مایل شد و او
روز بروز بنهرهای غریب پادشاه را شیفته ساختی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر
پادشاه او را پس پرده راه داد و این پادشاه وزیر می داشت بمنانت عقل شهسوار

چون دید که پادشاه در تربیت هرگز از حد اعتدال در گزشتنه از محض نصیحتی تقریبی
 عنان کلام بجانب مهم زرگز منطف ساخت که سلاطین سابق ارباب جرئت را
 در صدر اصحاب بگشت نیاورده اند و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و چنانچه
 سرچنان میرسد که این شخص اصلی کریم ندارد چه پوسته سخنان از بر آزار و انداختن
 مردم متوقف است و از چنین مردم آیین فاداری توقع نتوان کرد **بیت** هر که
 از ناکس طمع دارد و وفا از درخت بید می جوید ثمره و من مشا به
 کوزه اتم که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام بوده آن سفله از
 غایت لال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارادگی آنست که
 قوت دیدن کرم دیگری نداشته باشد و منرا و از تر بصحبت ملک طالع اند و در
 که عواصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند ملک گفت این جوان به صورت نیکو
 دارد و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون خبر میرسد **بیت**
 هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که درین نامه خبرهای نگو خواهد بود و در
 در دبیرستان گفت سوره حسن صورت نمی خواند چه بسیار کس باشد که بصورت
 زیبا دل خلقی بر بایند و چون نقد معنی او بر محاکامشان نند هیچ چیز انشاید
 ده امثال حکما و اردست که حکیم چون بصورت بدید و دلش بمصاحبت او
 مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا زمود عیاری نداشت حکیم
 در گزشت و گفت نیکو خانه ایست اگر دردی کسی بودی **بیت** بهی بر
 که در صورت دوفی ماند بهم از یکی خیزد و شکر و آن یک ز بهر بویست
 ملک گفت که بلطافت صورت با اعتدال مزاج است لال توان کرد و صاحب

مزاج معتدل اقبالیت تربیت است اکنون نظر تربیت بر گماریم تا کتاب
 اوصاف ستوده بر کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را با قوت لعل سازد
 و به بین تقویت خون بیاہ مشک خوشبوئی قطره باران گوهر کیتاشی و دوزیر جواب
 داد که اسی ملک آنرا که جوهر صلی ندارد تربیت فرمودن لائق است چه هر سنگی
 جوهر نگردد و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وقوع
 نگوئی نتوان داشت پست بید را اگر پرویزند چو عود و بر نیاید نسیم عود و زبید
 و نسیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد شد و زگر اگر جمله
 آنهاست که از مخالطت و احتراز باید نمود و حال آنکه ملک تربیت او را بهر فراط
 رسانید مصلحت آنست که در قریب او جانب اعتدال مری باشد شاه بنیخ وزیر القفا
 نه نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند شریف بزرگوار
 آنکس قرار اند بود که پادشاه وقت او را برگزیند وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم
 دم در کشید اما چون روزی چند برآمد زگر دست اختیار کشاده دید
 پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعد و وعید تصرف در آل
 مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج
 افتاد بدان نوع که مدعا بودند در خزانه شاه یافتند و در بازار جوهریان بزرگ
 به تفحص خبر یافت که دختر بزرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زگر بطلب جمیع
 کس نزد وی فرستاد دختر با نکار پیش آمد القصه او را طلبیدند و زگر دختر شاه
 فرمود که این بزرگان بچه درمائی شهوار دارد که جوهری فلک آنها می جواهر بصفای
 و روشنی آن لالی آبدار ندیده و بتصرف او یا قوت های خوشش آست چند

باره زمره سهری بجائی و در درج جواهر و علی چندت رانی ملکه را هر بایسته بود
 تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بفروشد اگر بطوع و رغبت اقرار
 نمکند به تکلیف ازو حاصل باید کرد ملکه بازرگان داده را باحضار جواهر تکلیف نمود
 دختر سوگند میآید کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که دشت آزاد میآید آورد
 زرگران آنرا پسندید ملکه را بر تقدیر و تحریص کرد دختر شاه بشکجه بازرگان داده
 فرمان داد و اندک زمانی را آن عجزه در بنجه هلاک افتاد و زیر این صورت را
 بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بنامی زاویه سینه تیره شد و از نان
 بازرگان داده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر
 بیگانه ترک تربیت زرگر گرفت و زرگر از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر
 دختر صلاح در آن دید که دختر چند روز از شهر بیرون افتد در چارباغ ملک
 ساکن گردد و وقتی که خواطف قهر شهر باری شکین باید بچرم آید دختر به چارباغ بدشت
 و زرگران این حال خبر یافته بلازمست ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید گفت ای
 بدبخت باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی برو که دیگر ملاقات تو بر من بالست
 زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در میان نهاد و سر اسیمه بیفت
 شب درآمد و ابریره چراغ شادگان را فرو نماند قضا و در آن صحرای ابرایه شکار
 در آن چاهی خسته و برده بود و دند و بر سر و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده
 زرگر که براه مردمان از جفا چاه کند بر اثر جانوران در چاه افتاد
 بلیت اسی که تو از ظلم چاه میگویی از برای خویش چاهی میگویی
 این جماعت که در قهر چاه بودند از رنج خود باید اسی دیگری بدوختند و روزها

در تنگ چاه بمانند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برایشان
 بگزشت و آن حال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت که آخرین مرد سیاحی
 مات نزد یکترست و او را خلاص هم پس شسته فروگذاشت بوزن در آن غنچه
 بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بر پنجه درین چون بن
 بر سر بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بدانکه ترا بر هر یک از این غنچه بزرگ
 ثابت شد و درین وقت مجازات آن پسر نیز گردد اگر التفات نموده منزل ما را
 بقدم مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد و حالا نصیحتی داریم
 که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون بیا که آدمی
 بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجان ظاهر ایشان غنچه نبایکست
 بیت بگز از صورت مسرت بصفای آنکه آدمی کل بود گو تر از دو باشد و
 اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
 دیده را یوسف اند و دل اگر گنج علی الخصوص این مرد در بشیره او علامت مروت
 ندیده ایم و اگر قول را کار نه بندی و زنی باشد که پشیمان شو سیاح بسخن ایشان التفات
 نمانده رشته فروگذاشت و زرگر را بر چاه آورد زرگر سیاح را غدر مانخواست
 و شمه از احوال خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافات
 بجا تو اند آورد سیاح گفت حالا پامی کل در طریق عزیمت نهاده ام اما شرط کردم که اگر
 از قضا امان باشد دیگر باره شرف صحبت دریا بم بدن معاهده یکدگر را و ادع کردند
 سیاح رو براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگرواز
 ناشنودن جراح و وزیر بفعل بجانب خست التفات نمیکرد تا برین قصه یکسال بگزشت

و سیاح برخی از بلاد را تماشا فرموده سه صد دست زر بستاند و
 و پس از غربت روزه بسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کو که موضع
 بوزنه بود نشرو دادند قدری از شب گذشته و دزد و ببالین می آمدند
 و نقد و جنس که دشت تصرف کرده و دست و پایش خجسته محکم بستند
 و در کرپوه که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکند شب همه شب هر دو
 سیاح بسته افتاده بود هنگام سحر از در دست و پایی طاقت شده
 فریاد آغاز کرد درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمد و برحوالی آن
 کرپوه میگشت آوازی در دناک شنیده بسر وقت سیاح رسید
 چون یار خود را بسته بند بلاد دید گفت ای دوست عزیز بدیخیا چون
 افتاده سیاح گفت ای یار در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه
 جراحی زرسد بلیت کس عمل بپیش ازین کان نخورد و کس گل بی خار
 زین بستان بخیزد و هرگاه کسی بدین نکته دانا نشد از غصه خار آزار اشکالات
 باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش طرح طرب باید اندخت نظم
 درین هستی که باید بستی زد و نباید بدست و نیست خوشنود
 چنانکه آب بر آتش نشاند و به بخش چیز و آنکه و ستاند و دستاند
 و عارے ندارد و بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصه و زردان
 و زرد بر دن و او را بسته افکندن بنامی باز راند بوزنه گفت خوشن انباش
 که بلیت در نومید می بسی امیدست و پایان شب سیفیت و
 پس بندهای سیاح را بگست و او را بخانه که از خر و خاشاک فراهم آورده بود

رسانیده میوه ای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز بادل غایب سر بر
 بستر آسایش نشانم باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بردشت اما
 دزدان همه شب راه بر فتنه و صبح کوفته بسر حشمت رسیدند و درختهای سیاح از پشت
 باز گرفتند و بختنه چاشت گاهی بوزنه بسرقت ایشان حید و ایشان را غافل یافته
 اول بدره زربگوشه در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سرهای سیاح
 در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی خوت سیاح با بعضی از وصلها دزدان
 برداشته جانهای پنهان و بالای رختی فرا گرفت چون مانی برآمد دزدان خواب
 درآیند و چون از در درختها نشان ندیدند سر اسیمه بادل تسناک راه گرفتند
 بوزنه بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و سیاح این
 سر حشمت بر دوز و لباس پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخت ایشان را
 تصرف نکرد و بوزنه را داداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گزشت آن شب افتاد
 که مسکن میر بود بر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمت تو یادست هنوز
 پس پیش آمده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح متوقف شد
 بر در طلب تحفه میگشت تا بد رقص چار باغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه دیگر
 دارد بر یک سر پنجه او را نا بود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده سم عقدار رعایت
 کرد سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده رو بشهر آورد و از حال زرگر
 برانداشیده بخاطر گزرا نید که از بهائم و سیاح حسن عهد مشاهد کردم اگر زرگر
 از وصول من خبر یابد هرگز سینه بمقدم من انواع اینتر از خواهد نمود و باید او دستها
 زرد این پیرایه به بهای نیک در گزرا خواهد رفت سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید

و در آن وقت که او را قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و زرگر نیز جهت تفحص آن حال
 از خلوت بیرون آمده میخواست که کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
 دید و با جلال اگر ارم بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود
 بتفصیل باز از سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر اگر در باب معیشت تو
 نقصان آمده غم مخور که مراد رستی چند هست و پیرایه نیز دارم از روی تمام آنرا
 بفروشم هر چه خواهی بردار زر گیر پیرایه دختر ملک پد تازه روی آغاز نهاده
 سیاح را گفت و سخنانی که همین ساعت خاطر ترا فایده گردانم پس زرگر با خود
 اندیشید که فرصت یافته ام اگر آنرا ضائع گردانم از فوائد حرم بی بهره خواهم پیش
 از این مناج پادشاه بامن تغییر بود و درین محل که خبر قتل دختر اورا رسانیده هرگز نتوانم
 دختر را می طلبید هیچ وسیله بازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم شاید که
 ملک بشنود گردد و باز بر تبت خود ترقی نمایم آنکه بدرگاه ملک رفت و خبر داد که گشته دختر
 با پیرایه گرفته ام شاه پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید بفرمود
 تا او را بگردشهر بگردانند و روز دیگر بقصاص رسانند درین وقت مار چون بار خود را
 بدستخالی دید بعد از آنکه او را بر زندان باز داشتند نزدیکی آمد و گفت نه ترا
 گفته بودم که آدمی بدگوهر و فانداد سیاح گفت اکنون چاره اندیش که علاج این
 واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند
 این گیاه را نگاها روی الصبح که نزد تو آیند و کیفیت علاج از تو بملازمست
 طلبند بیکت و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدوده
 تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی مست دهد و مار وقت سحر بام که شک

برآمده آواز داد که علاج مارگزیده نزد یک سیاح بگنجه است که ملک دیوز
 او را در زندان کرده در آن وقت ملک علاج زهر مار با طباشیر میگرد
 چون آواز بلکش شاه رسید حمل بران افتاد که با تفننی بر صدر او داده سیاح از
 زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق علاج مشغول گشتند سیاح
 گفت ای ملک علاج این سر نزدیک من است طبع میدارم که تخت حال پریشان خود
 بسامع اجلال رسانم و از عدل ملک بید که یک نفس گوش باصفای حال مظلومان
 بکشاید دل ملک از رستی قول سیاح خبر شد فرمود که حال خود بی درشت تمام
 تعریک کن سیاح قصه خود را فرو خواند و برارت زنده آواز ان گناه بر ضمیر پادشاه
 روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پیدا
 ملک اورا خلعت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای او انتظار سیاح میکشید تا
 زود گشته گردد و در ستهای زربا او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب برسد
 که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند
 بنظم درین دار الکافات آنکه بد کرد نه با جان کنان با جان
 خود کرد چه اگر خواهی نکو باشی نکو باشی همیشه رست کار و رست خراب باش
 این مثل پادشاهان را اختیار مقرران اگر ملک طلب آن اصل را تربیت نکردی
 دخترش تعرض خون بگنجه نشدی و بطریق جزا بر سر پنجه میرشته گشتی
 و اگر گوش باستماع قول مظلوم نکند ای حق از باطل در رونق از رستی
 ممتاز نشدی و سلاطین اباید که بی احتیاج کسی را تربیت نکنند و بدید
 در حق هیچکس و از سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود

در جزای بدکاران به هیچ وجه در توقف نماند

باجایز هم در عدم التقابا نقل از زمان سنایی کار بر قضا و قدر نهادن

چون ای ایوانشان بر تاق استماع نمود از حکیم ممنون گشته گفت تصدیق ملازمان
تا با حد گذشت و نزد یک آمد که طنابا طناب بریده گرد و چون مرا از خبر
صیت سیزدهم آگاه می آید ای اکنون غنایت فرموده مضمون وصیت آخرین
به تفصیل باز باید نمود که چرا کریم دانا و عاقل بسته بند بلا باشد و لایم جا بل
در فراغت روزگاری گزارد نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه لایم را
چهل حماقت از پا در آورد و دیگر گوید که وجه حلیت در جذب منفعت دفع
مرضت چیست بر همین جواب داد که ای ملکی و ملت و سعادت را مقدمات
و سبب است که چون کسی آنهان را بدست آورد سزاوار جا به و مکنت گردد
اما تاج و ثمرات آن بقدر یزالی متعلق است چه بسیار دانا یان استحقاق
دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جا بلان بی استعداد و شوکت
و مکنت بر سریر سروری نشینند قطعه گنج شاهی دهند و زمان را به بهر پیشه
نیم نان دهند و پغله بر صدر و اهل دانش را به بغلط راه برستانند
و هر آینه اینجالت جز بسته نکریر دانی نتواند بود و هر چند کسی از دقام باشد
که بدان جبهه معاش سر انجام تواند نمود و چون قضای یزیدی با آن یار نباشد هیچ
نخواهد یافت و پادشاه زاده این سکه را بر دروازه شهر بطور نوشته است و از و
یادگار مانده و این سخن داستان نگین است راسی پرسید چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود و پسر داشت
 با انواع آداب تعلیم گشته چون شاه دعوت از دی را بلیک اجابت داد و برادر همت
 خزان پدر فرو گرفت و دل‌های رکان دولت را بکنند نطف و مملکت صید کرده بجا
 پیشست برادر که هر چون بد که بهای سلطنت سایه بر فرق برادر همت افکند از
 سیم آنکه مباد این نسبت حال می غدر می انگیزد دخت رحیل بر حاکم فزانه در سفر
 قبول فرمود آخر روز بسر منزلی رسید آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که ملک زاده
 آهنگ فتح کرد و در آن منزل باز رگان بچه هوشیار کاروان بدو پیوست و بوم
 و هقان زاده توانای زورمند که در ابواب زراعت بصارتی کامل داشت
 مصداق ایشان شد یاران مهربان بشاد می صحبت یکدیگر غم احباب و طمان
 فراموش کرده منازل می نمودند مشنومی هر که باشد همشین دوستان
 است در گلشن میان بوستان هر چه میجویی بصحبت قائم است نه زیاری
 آید نه ز دست دل نهریاری غذائی میخورد جان نهر علمی صفائی میبرد
 از لقا هر کسی فیضی بری در قران هر قرین جبرخی می چون راه با ستاره شد قرین
 لائق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع سافت بشهر نسطور رسیدند و در آن شهر منزلی اختیار
 کردند هیچکدام را از نوشته نمانده بود و در دم دنیا زندگانشندی از یاران گفت که حال صحت
 آنست که هر یک بنهر و کفایت خود بنهائیم و بجهت و جهت بیستاریم شانه زد گفت کار با وفا
 آگهی بسته است بکوشش و جهد می بادت تفاوتی پدید نیاید پس هر که خردمند تر باشد
 هر آینه در طلب او خوش نماند و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن
 بسیار دارد نکند قطعه این جهان بمثال مرداریست که گرسنان نزد او هزار هزار

این بر آنرا همی زند و خلیف آن مر این را همی زند منقار * آخر الامر بر پند همه * و ز همه باز ماند
 این در راه روزی که در کارخانه ازل قیمت یافته باشد بعد و حرص زیاد نشود
 و حاصل کار هر چند دال نکال نباشد **مشنوی** گر چه بسی لغت بدست آوریم *
 بیشتر از روزی خود کی خوریم * پس بی آنچه نه روزی ماست * این همه تشویش کشیدن
 چرست * راه رضا گیر و برومند شو * حرص بکسونه و خوردن بشو * باز دکان بچه نقشه
 از صفحه حال خود فرو خواند گفت منافع را می است * و فوائد تدبیر دست کار شناسی
 و معالجه گزاری بر همه سبایا بنست و هر گرا پای معیشت درنگ فایده تلافی آن
 جز نتایج عقل سنگیری نخواهد گویست اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود * در وقت
 دل بر رخت کشاده شود * و دهقان آده گفت عقل و تدبیر همه جا کار نیاید مابسته
 خردمندان از بندگان احتیاج مجوسیده ایم پس برکات کسب میامن بجا بدست مردم
 در معرض کام گاری آورد می بوسا تل نه و حرف پزیر شاد کامی آراسته گردد چون
 نوبت سخن بشا نهاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب بکنه فرمایند
 شما نهاده فرمود من بر همان نه سببم که پیش ازین تقریر افشاد سخن رفیقان اینر منکر نیستیم
 اما به عافیت که اگر حکم حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آورد
 آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلل نکیر رجه و جهد فایده ندهد پس حکم الهی
 برگردن باید گرفت ع در مان از رضا بقضا دادن است و بس از عجز بی مانی مانده
 که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشد و فرصت حیات را غنیمت شمرد و بر مال اعتماد
 ننماید که حقیقت امور در پس قضا مخفی مستور است ع کس اوقوف نیست که انجام
 کار چیست * القصد آن وز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر بزرگ بچه برخاست

و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از شما جدا خود نصیبی کنم و فردا که ماندگی کمتر باشد
 هر یک بنوبت تدبیر و چه عیشت بکنند و دوستان همین سخن به استماع شدند و دوستان داده
 بدو شهر آمدند پرسید که درین شهر کدام کار بهیست گفتند حالا بهیست مرغی دارد و چون بجان کمره
 رفت پشتواره گران بهیست نمیشک شهر رسانیده بدو دم بفرودخت طعام نامی انداختند و در یک
 بجانب یاران نهاد و چون شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که اینجا کسب میکرده و ده دم
 حاصل الامر یاران آن درازان داده و دوستان ده نوازانه تناول کردند دیگر روز باز رگان حج را گفتند
 که امروز همان عقل و کفایت تو را بهیست بود باز رگان داده قبول کرد و بدو شهر آمد که شش شون
 با انواع نقاشی از راه آب بدروازه شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند
 باز رگان بچه از ابد قیسی لائق بخیرید و همان روز بقدر فخر و خسته هزار دینار سود کرده اسباب
 یاران بسیار گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خورد و کفایت هزار دینار است
 روز دیگر شاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل بهیستی و صفت تفویض و تسلیم میکنی
 اکنون که ترا از این صفتها مکره خواهد بود تیمار کار ما باید بدست شاهزاده سخن ایشان متعلق
 قبول فرموده با بهیستی عالی و بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و مردم تغیرت
 مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کو شک ملک رفت و بر طرفی نشسته مردم در کشید و زبان مید
 که همه مردمان مجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته در مصیبت موافقت
 نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد او را جفا ما کرد چون جنازه بیرون بردند و کو شک
 شده شاهزاده بهما جانمانده باطراف جوانب قصر میگردد و زبان گیر بار و سفارت میفرود
 و او را بر زندان باز دست شب آمد و از شاهزاده خبری اثری بهار آن رسید با یکدیگر گفتند که
 این جوان بنای کار بر توکل نهاده بود چون صورت فائده نیافت از صحبت ناروی یافت ایشان

اینجا زبان ملالت گشاده و اینجا شانه زاده بپند و زندان گشاده و دیگر دوازده اشرف و
اعیان شهر و ارکان ملکی هم آمده میخواهند که کار حکومت بر کسی درهند و ملک ایشان را
واری شود و درین غدا و صفت غرض نموده از هر بابی میزدند در بان گفت این کار پوشیده
بگذرانند که من جاسوسی گرفته ام و یکین که او را رفیقی نیز باشند مبادا که بر مجادله شما و قوف نماید
پس حکایت ملک داده و حضور او و جفاخی و باز راند صواب رانیدند که او را طلبید
استکشاف حال کنند کس رفت ملک داده را از مجلس مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر
حال او افتاد دست که آن روی سیاهی جاسوسی را در پرسیدند که موجب چه و چیست مولد
و منشای کام شهرت شما را ده جواب بر وجه نیکو داد اگر دوازده اصل و سبب پیش اعلام داد
و کیفیت ثبات پدر و تغلب پدر و تفصیل از بنو و انعاما جمعی از بزرگان که بلا زمت پدر رسید
بودند فی الحالت نشانقتند و حال سلطنت اسلاف او باز گفتند مجموع اکابر و نواب و ملاقات با ایشان
منسب گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه است که ذاتی پاک و نسب پاکیزه دارد و بیشک
در افتتاح ابواب عدالت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و علامت شهر یاری هر هیچ صاحب
قطر مخفی نخواهد ماند پس همانان بر بیعت کردند و از سیاست تحمل ثمره بدان خوبی حاصل
قطعه کلید توکل گردید بدست و در گنج اقبال توان کشود و بچوگان صدق اندرین
عرصه گاه و زمیندان توان گوی دولت ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را
روز اول پیل سپید نشانده گرد شهر بر آوردند و بیعت و نیز جهان بیعت رعایت کردند
شاهزاده که بد روز و رسید و کلماتیکه باران بر دوش نهشته بودند بدید فرمود با پیوسته
بنویسند که کسب کمال آنکه ثمره دهند که قضا آهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه دوا و روز
بزند آن محنت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان سلطنت بر تخت زنگار نشسته بر عمرت

کفایت است پس کوشک باز آمد و بر تخت نشست ملک قی ار گرفت پس از آنجا اندو
صاحب عقل کفایت اباوزیر ملک شرکت داد و بزرگ رنج را بر سر ملک و سپاهیان حصار زد
پس بی بی بزرگان مجلس آمد و گفت که در میان شما بسیار کس عقل و شجاعت بهتر و کفایت
بر من ارجح است اما ملک بغایت از بی مساعدت لم یزلی توان یافت نظر همی قصد است
بلندان به مقصود دل نیاز ندان به از قسمت بندگی و شاهی به دولت تو دهمی بهر که
خواهی به توفیق تو گزیده نماید به این راه بعقل که کشاید به هر امان من در کسب
می کوشیدند و هر کس دست او زیر می حاصل بود من بر دهنش و و قوف خویش اعتماد
دادم نه بمعوت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا
داادم رباعی اگر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست و وزیر بدست هم به تقصیر تو نیست
تسلیم در رضا پیشه کن شاد بزی به کین نیک به جهان بقدر تو نیست حاضران بدین
شانه زده آفرین گفتند یکبارگی دل در میان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام
اختیار بقضه اقتدار او باز دادند ع تا آن زمان که نوبت ایشان گام شد این است
و استبان شافع توکل و تفویض نتایج قضاء قدر و هیچ عاقل از دانستن این عهد اگر نیست
سیت هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینه تصور است چون همین
ازین فصل سپردخت و مضمون صایای پوششک آبادای این استان تمام ساخت
راجی ابشایم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به بمن همت حکیم عالی مرتبت اتفاقا
از چهره مقصود بر افتاده و مطلوبی که بود برکت صحبت آموزگار بحصول بهوست
ع منت ایزد را که باری سعی باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل شغف
از من قبول کند بهر همت گفتم ای ملک من از دار دنیا بگوشه و گوشه قناعت کرده ام

و در این دل از لوث تعلقات فصولی ششته امکان ندارد همچو بار دیگر آلوده
 بودن اگر ملک نخواهد که مرا خدمت کند و طوق منشی در گردن من آنگند و قیام دارم
 این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتضای اه نجات شناسد و همواره
 بدین سبک را بر خاطر خاطر گزارانیده و عا در بیخ نذر در ای قبول کرد و برین ادع
 نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته
 تالیف تنظیم داده پیوسته در سوانح امور النجا بدین مواعظ نمودی قطعه
 آنکه او پیوسته خردمندان کرده و آخر الامر بمرزلی مقصود رسیده
 و آنکه شد منحرف از جاده دست روان به راه گم کرد و در مطلب بوش نشانی
 نشیند و چون خسته رای این حکایت دلپذیر از بدایتها تقریر نماید و قال
 چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و وزیر را از خواطف شاهانه
 امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت
 بیت زهی تقریر و بچوبیت نماشاگاه در دحانی بیان ثبات ترست فرمای
 روح انسانی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود
 و این سخنان در دل من عجب تاثیر رس کرده و آن جز بجهت و فور اخلاص استی
 نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفات بخشند
 قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید و سخن گفتن زیباش این نباشد
 و آنکه پاکیزه دست از بنشیند خاموشی هم از سیرت همافیش نصیحت شوند

باب ۱۲
۱۲۴
سنویش

کافون

۸۹۱۵۵۴۴

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--	--

۱۹۳۵

کوارن

19150711

1950

انتخاب الوارثہ

[illegible]